



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



# سرنوشت رویاپی

سرنوشت رویایی من

بہ قلم: RAJABI\_F77



کافہ تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) [www.caffetakroman.com](http://www.caffetakroman.com)

رمان سرنوشت رویایی من | نوشته RAJABI\_f77

[telegram.me/caffetakroman](https://telegram.me/caffetakroman)

به نام او، که هر چه داریم از اوست  
به تبسم... به تکلم... به دلاری تو.  
به خموشی... به تماشا... به شکیبایی تو.  
به سخنهای تو با لهجه شیرین سکوت.  
به قدمهای تو در برکه غمگین سکوت.  
شبهی چند شب است آفت جانم شده است.  
اول نام کسی ورد زبانم شده است.  
در من انگار کسی در پی افکار من است.  
یک نفر مثل خودم عاشق دیدار من است.  
یک نفر ساده چنان ساده از ساده‌گیش  
میتوان یک شبه پی برد به دلدادگیش.

(سرنوشتم را به دلی پر از رویا میسپارم. سرنوشتم را به  
دنیایی میسپارم که هر لحظش غیر قابل پیشبینی است. منتظر  
سرنوشتی میشوم که رویای کودکیم بود. کودکی با کوچکترین  
شعله عشق که حالا تبدیل به شعله سوزانی در قلبم شعله ور  
شده است. و حال به این رویا رسیده ام. سرنوشتم را کسی رقم  
زد که رویایی در زندگی من شده بود. و حال به سرنوشت  
رویایی من تبدیل شده است)

+آناهید. دختر پاشو. چقدر میخوابی لنگه ظهر شد. پانوشی میام با پارچ اب  
بلندت میکنم... میگم بلند شوووو

\_ وایی مامان بزار یه پنج دقیقه دیگه بلند میشم به خدا خوابم میاد  
+پاشو خرس گنده. از خرس هم بیشتر میخوابی. پاشو زنگ میزنم به بابات

## اختصاصی کافه تک رمان

بلندت کنه ها! گفته باشم.

\_مامانه من توهم از چه سلاحی برای من استفاده میکنی، بابا بلند شدم، آ.آ.بیا حالا ول میکنی مارو.

+حالا شد پاشو برو دستشویی صورتتو بشور یه شونه ام به اون موهات بزن، شبیه ادم خوارا شدی

\_ماااااان

+ای کوفتتتت داد نزن گوشم نابود شد، پاشو ببینم.

\_باز شروع شد

سلام

اسم من آناهید، آناهید مشرقی، چهارمین و آخرین فرزنده خانواده، این خانومیم که دیدین با داد داشت من فلک زده رو بیدار میکرد مامان گلی منه، اسمش مریم، مامانی صداش میکنم، این مامان گلی من یه شوهرداره

ماه، جلتمن، خوشتیپ و... دیگه چی بگم که نگم بهتره میتراشم چشمش بزنین، اسم

این اقا که بابای منم هست اسماعیل، عاشقشم، البته عاشق مامانم هستماااا، ولی

بابام یه چیز دیگس، این زن و شوهر مهربون ثمره عشقشون چهارتا بچه قد و

نیم قد، سه تا دختر یدونه پسر، اسم اولین دخترشون که اولین بچشونه

آرام، ازدواج کرده دو تا دختر داره به اسم محدثه و مهدیه، خواهر دومیم که

اسمش ناهید ازدواج کرده یه دونه قند عسل خاله) پسر(داره که هنوز یک ماهش

نشده و اسم امیر محمد، برادرم اسمش احسان ازدواج کرده دوتا فسقلی داره که

ایناهم پسر، مهدیار و مهرداد، خلاصه من موندم و مامان خوشکلم و بابا

خوشتیپم، بعد از 01 سال به خانوادم هدیه داده شدم، دختری شیطان و

بازیگوش، صدالبته مغرور و لجباز، ولی دلی به وسعت 7 آسمون دارم، باهوش

ولی بسیار تنبل، طوری که داد خانوادمو در اوردم، همینه که هست میخوان

بخوان نمیخوانن اجبار باید بخوان.

از تخت با غرغر بلند شدم رفتم تو دستشویی. یه ابی به صورتم زدم. وقتی اومدم بیرون دیدم مامان داره میز ناهار میچینه.

—وایییی بین مامانم چه کرده. من یکی دیگه دیوونه کرده مامانم با خنده گفت: از اول دیوونه بودی. تازه فهمیدی؟! بشین غذا تو بخور — ای به چشم + دستاتو که شستی!؟

—وایییی مامان من دیگه بچه نیستم هی بهم یاد اوری میکنیا. + از بچه هم بچه تری.

دیدم نخیر. این مامان ما اگه باهاش تا صبح بحث کنیم کم نمیاره. دیگه چیزی نگفتمو شروع کردم به خوردن فسنجون خوشمزه مامان گلم. انصافا غذاش تکه تو خاندان ما بعد از خوردن غذا از مامان تشکر کردم کمی هم تعریف چاشنی تشکر کردم و صد البته که مامان از ذوق بیست کیلویی اضافی کرد فکر کنم.

بلندشدم رفتم تو اتاق خودم. روی تخت نشستم و اطراف نگاه کردم. یه اتاق نسبتا بزرگ البته نه بزرگ نه کوچیک. یه گوشه اتاق تخته بود که بغلش یه پنجره سر تا سری داست. هر وقت حوصلم سر میرفت وایمیستم کنارشو به بیرون نگاه میکردم. یه آرامش خاصی داره. البته یه پنجره قدی دیگه سمت دیگه او سمت اتاق. یه پنجره کوچیکم وسط این دوتا. بغل تخته دوتا میز عسلی که مخصوص تخته هست. روی یکی از اونا چراغ خواب و روی اون یکی یه خرس پولیشی ناز و ملوس. دیگه وسایل اتاقمو یه میز مطالعه و کتاب خونه کوچیک. روش یک لبتاب مشکی و داخل کتاب خونه پر کتاب که خیلیاشو به زور خوندم. وسط اتاق روی پارکت روشن یه فرش 6متری فانتری خوشگل هم انداختم. تخت و کتاب خونم با میز مطالعهم قهوه ای تیره و پرده و رو تختی و فرشم به دو رنگ کرم و قهوه ای کامل شده. از نگاه کردن به اتاق دست برداشتم

گوشیم برداشتم سر زدم به تلگرامم. اوه یا ننه!!!! چه خبرههههه. مگه شماها زندگی ندارین چسبیدید به این تلگرام. تو هر گروهی که بودم حدود 011 تا پی ام داشت. هر پی وی)چت های دوستای شخصی(نزدیک 01 بیستا پی ام داشت. خلاصه تند تند چک کردم پیام هامو. جواب دادم بهشون که یهو مامان با صدای بلند صدام کرد.

+آناهید. آناهید. مامان جان پاشو بیا عاطفه جون زنگ زده  
من میگم مامان ما این همه جان جان نمیکنه. بگو عاطفی زنگ زده  
\_اومدم مامانی. اومدم.

تند گوشیمو گذاشتمو سریع رفتم پیش مامان  
+آناهید. عاطفه جان زنگ زدن. بیا مادر باهات حرف بزن  
یه تشکر کردم و گوشی گرفتم بعد از اطمینان پیدا کردن از اینکه مامان رفته  
سریع سلام کردم

\_سلااااام عاطفه جونم. چطوری خانوم؟  
بعد از کمی مکث کردن گفت: خاله جون پیشته؟  
\_نه باو. همون موقع رفت

تا اینو گفتم شروع کرد به جیغ و داد زدن  
عاطفه: سلام کوفت سلام درد سلام کاجی. بیشعور تا من زنگ نزدم زنگ  
زنیا. تا من نیام تو نیایا. الهی بی شوهر بشی بترشی بیافتی دسته خاله جون تا  
باهات ترشی شور بندار بیشعور

\_خسته نباشی. مرسی عزیزم منم خوبم تو خوبی؟ وایی نگو تروخدا. منو اینهمه  
ابراز احساسات محاله. ظریفتم من کمه هاااا.

عاطفه با خنده گفت: گمشو ایکبیری. نزار بیام بکشم تا  
\_باوشهههه. قدمت سر چشممممممم. من ارزوی کشته شدن در رکاب شما دارم  
اولیا حضرت.

+ایشششششش.آنا خانوم دارم برات

من که از مخفف کردن اسمم بدم میومد یه جیغ فرا بنفش کشیدمو  
گفتم.قزمیتتتتتتت مگه بهت نگفتم بدم میاد از مخفف کردن اسممممم؟؟؟  
همون طور که عاطفه میخندید گفت:چته یابو.گوشام کر شد.درضمن حقته.تاتو  
باشی من فراموش نکنی.

خلاصه.نزدیک یک ساعت کل کل کردیم و خندیدیم تا این که صدا مامان در  
اومد.قرار بر این شد من برم دنبال عاطی جون تا بریم کمی دور دور.  
خیلی ریلکس رفتم تو اتاقم بعد از آماده کردن وسایلم پریدم تو حمام.یه دوش یه  
ربع گرفتم.به قول مامان گربه شور کردم خودم و اومدم بیرون.رفتم جلو  
آینه.شروع کردم به انالیز کردن خودم.صورت نه گرد نه کشیده.پوست سفید که  
از رنگ پوستم فوق العاده خوشم میاد.ابرو های مشکی که خدادادی حالت  
هشتی داره.البته تازگیا به لطف ارایشگاهی که رفتم زیرش تمیز شده.چشمای  
بادومی درشت به رنگ توسی خوشرنگ.بینی متناسب با چهرم.لبای قلوه ای  
برجسته به رنگ صورتی پرنگ کهه بیشتر مواقع قرمز.موهای موج به رنگ  
قهوه ای تیره که تو نور قهوه ای روشن میشه.خلاصه تو چهرم عاشق چشم و  
لبم هستم.عاطفه همیشه میگه یه برق خیلی خاصی تو چشمام که وقتی دقت  
میکنی تو چشم طرف، طرف مسخ شده میشه.هیکل تو پر به نظر خودم تپل  
ولی همه میگن اصلا تپل نیستم بلکه خوش اندامم.

دست از انالیز کردن خودم برداشتم شروع کردم به رسیدگی صورتم.طبق  
معمول کمی کرم پودر به صورتم زدم تا پوستم صافتر بشه.یه خط چشم نازک  
پشت پلکم کشیدم.مداد چشم اول به پلک بالاایم کامل کشیدم بعد پایین نصفه  
کشیدم.با این کارم چشمم بیشتر تو چشم و درشت تر میشد.یه رژگونه اجری کم  
جونى کشیدم که صورتم زیادى بى روح نشه.و در آخر یک رژ کالباسى خوش  
رنگ)من هنوز نفهمیدم چرا به این رنگ میگن کالباسی!!(زدم به لبام.عاشق

این رنگ بودم. چون لبمو در عین سادگی ولی خوش فرم تر نشون میداد. برگشتم ساعت و بینم دیدم او. از وقت قرار داره میگذره سریع رفتم سراغ لباسایی که آماده کرده بودم. یه شلوار جین مشکی جذب پوشیدم با مانتو سفید خوشگلم که یه کمربند نازک قهوه ای بهش میخوره. با یه شال مشکی سفید. کتونی ادیداس مشکی سفید اصلمو پوشیدم. سریع کوله پشتی مشکیم برداشتم توش لوازم آرایش و یه سری چیزای دیگه پر کردم و موبایلم و برداشتم پریدم از اتاق بیرون سریع سویچ ماشین برداشتم رفتم مامان ماچ کنم. +آناهیید با ماشین نم....

نذاشتم حرفشو تموم کنی زود ماچش کردم یه خدافظی گفتم پریدم تو پارکینگ. بعد از اومدن بیرون زنگ زدم به عاطی که راه افتادم. حالا بگذریم از جیغ جیغای این دختر که چرا دیر راه افتادم. رسیدم دم خونشون یه تک بوق زدم تا بیاد. تا بوق زدم عین مغول ها پرید بیرون و شیرجه زد تو ماشین

\_هووووووییییی یابو علفی. چته. مگه تو یلس عین گورخر میپری تو ماشین +حرف نزن که با جفت پا میام تو م ریت. الان ساعت چنده؟  
03:1 دقیقه. حالا که چی؟؟ \_

عاطی با عصبانیت گفت: بگم الهی...! خه گوساله مگه قرار نبود ساعت 01 اینجا باشی؟ خیر سرت به ساعت نگاه کن. یک ساعت نیم دیر کردی!!  
روموازش گرفتم و همینطور که استارت میزدم گفتم: همینی که هست. عاطفه با حرص زیر لب یچی نثار روح و روانم داد و ساکت شد. یهو دیدم عاطی عین جت پرید سمتم.

\_یا خدا عاطی جن گرفتت؟؟

+اولا که تو با جن سر و کار داری نه من. دوما که... (یهو جیغ زد) کثافت. چه تپیی زدییییی برای کی اینهمه خوشگل کردی.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

با خنده گفتم: اولاً که برای رادوین جونم) داستان داره این اسم(دوما...خودت  
قز میت که محشر شدی

خدایی خوشگل شده بود. تپیش تقریباً مثل من بود فقط به جای مانتو سفید. مانتو  
قرمز تنش بود و موهاشو داده بود بالا. ولی من کج ریخته بودم.  
عین چی خر کیف شد گفت: واقعنی؟؟؟؟ یعنی عرفان خوشش میاد؟  
\_ معلومه ک... (یهو تازه فهمیدم چی گفت...) چی!!؟؟ یعنی چی که  
عرفان خوشش میاد یا نه!؟

عاطفه یه خنده دندون نمایی کرد و همون طور که دهنش اندازه قار باز بود  
گفت: خب... خب قراره بریم پیش عرفان دیگههه.  
\_ عاطی عمرن من پیام گفته باشم

+ عههههههههههه. انا هید مسخره بازی در نیار. باید بیایی.  
\_ وایستا ببینم. نکنه... نکنه اون ارسال هم باهاشه؟

+ ایشششششش نه باو. ارسال کیلو چنده؟ نه که من ازش خوشم میاددد؟؟  
نه نیس. خودمونیم. مگه نگفتم خیلی وقت دوستیش با عرفان بهم خورده؟ خیالت  
راحت باشه

خیالم راحت ترشد و راه افتادم به همون کافی شاپ همیشگی.

توراه کلی اهنگ شاد گذاشتیم و جیغ جیغ کردیم و خندیدم. ببین چطور بود که  
همه با چشم قره بهمون نگاه میکردن. خوب چیه؟؟! دم ندیدین؟؟؟

وقتی رسیدیم با یه دستی کشیدن ماشین نگه داشتیم که باعث شد عاطفه با فحش  
های قشنکش از من پذیرایی کنه!

با کله زدن به هم وارد کافی شاپ شدیم و رفتیم جایی که عرفان نشست. وقتی  
رفتیم جلو دیدم یکی باهاشه. هرچی دقت کردم نشناختمش. رفتیم جلو اول به

عرفان سلام کردم. بعد از کمی احوال پرسی عرفان رو کرد به من و عاطی

گفت: خوب بچه ها. این اقایی که میبینین کنار من وایستاده اقا پرهام گل. هم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

دانشگاهی و دوست عزیزم.) و رو کرد به پرهام و ادامه داد: (پرهام جان. این دو خانوم متشخصی که کنار من) به عاطی اشاره کرد (خانوم خوشگلم عاطفه.) و رو به من اشاره کرد (این خانوم گل هم آناهید جان دوست صمیمی عاطفه و صد البته ابجی گل من.

بعد کمی تعارف نشستیم. من طبق معمول اسپرسو سفارش دادم با کیک شکلاتی. بقیه هم به سلیغه خودشون سفارش دادن. بعد از سفارش برگشتم با عاطی حرف بزدم. داشتیم حرف میزدیم و میخندیدیم که احساس کردم یکی داره نگاهم میکنه. به خاطر سنگینی نگاه برگشتم چشمم خورد به دوتا گوی سبز رنگ. محو رنگ چشاش بودم که عاطی جنان زد به پهلو شک نکردم که کلیم چسبید به پانکراسم. بزور نگاهمو گرفتم ازش و به عاطی چشم قره رفتم: چته وحشی امازونی. پهلو سوراخ شد!

+تا تو باشی به پسر مردم زول نزی. یک ساعت دارم میگم آنا آنا انگار نه انگار.

\_اخه بیشعور. چه طرز صدا کردن. به من چه؟! خو چشماش خیلی با مزس. انگار سبز. ولی عسلی. ولی زیاد دقت میکنی توسی. خو منم حواسم پرت این بود این چشم چه رنگی.

تا این و گفتم عاطی منفجر شد از خنده. وایییییییییی آنا خدا ورت نداره. اخه ای ن چرا اینجوری نگاه میکردی پسر مردم. بنده خدا با دهن باز داشت نگاهت میکرد.

+ای درد ددد. ای ورممممم. ای کوفتتت. ای هناق 12 ساعتههههه. الان باید بگی؟؟؟

خیلی نامحسوس برگشتم ببینم در چه حال. دیدم سرشو انداخته پایین داره میخنده. یعنی شنید حرفامونو!!! یعنی الان درباره من چی فکر میکنه!!؟ غلط میکنه اصلا درباره من فکر کنه. مگه شهره حرت) ایا درست گفتم؟ حالا هرچی

مهم نیت (به دختر مردم فکر میکنه؟ غلط کرده. اصلا مهم نیس چه فکری میکنه... واه. آناهید! خود درگیری گرفتی. معلوم چی میگی؟... همینی که حس. دیگه خود درگیری رو ول کردم. یه چشم قره دبش مخصوص آناهیدی کردم که بنده خدا فکر کنم دستشویی لازم شد. بعد از کمی حرف زدن درباره درس و دانشگاه سفارشامونو آوردن. حالا بگذریم منو عاطی افتادیم به جون سفارش های هر دو مون. او مال منو ناخونک میزد من مال اونو. خوب بستنی شکلاتی بود. من خیلی دوست دارم.:

خلاصه بعد از خوردن، عرفان پیشنهاد داد کمی قدم بزنیم. ما هم قبول کردیم رفتیم بیرون کافی شاپ داشتیم قدم میزدیم دیدم زشته من بین این دو کله پوک و ایستادم. قدمامو کند کردم که اونا جلوتر برن به حرفای عشقولانشون ادامه بدن.

داشتم همین طوری که با گوشی اهنگ گوش میدادم راه میرفتم که احساس کردم کسی بغلمه. با بی تفاوتی سرمو چرخوندم و به شخصی که بغلم بود نگاه کردم. اول یه جفت کالج قهوه ای سوخته خوشکل. بعد شلوار کتون کرم رنگ بعد یه کربند قهوه ای پهن اسپرد. بعد رسیدم به یه پیراهن مردونه خوش دوخت مشکی که با ضرافت استیناشو داده بود بالا تا ارنجش. اوه. اوه. چه سینه ستبری. به به چه شخص شخیصی. او له له چه چونه مستطیل شکلی. واووووو لباروووو چه لبای جیگری. به به ته ریشت تو حلقم جناب. بینیتم که متناسب. واه چه خوشرنگ چشمات. نیگا کن چه برقیم میزنه لامصب. او خهههههههه چه خوشملم داده بالا موهاشو. بههههه! خاک عالم. اینکه پرهام خودمونه. بعد از انالیز کردن شخص شخیص فهمیدم پرهام خان برگشتم. فکر نکنید یک ساعته دارم نگاهش میکنم. اینارو فقط تو یه نگاه دیدم. نه بیشتر. تو همین حال بودم که شنیدم گفت. امکانش هست باهاتون هم قدم بشم. یه نگاه دیگه بهش انداختم با یه لبخند گفتم: اختیار دارین. حتما

+خوب! اسمم که سرکار الیه میدونید. پرهام راد هستم. خوشبختانه یا بدبختانه همکلاسی عرفانم. من فکر کنم یه بار همدیگرو جلو دانشگاه دیدیم. همون موقعی که با عاطفه خانوم اومده بودین تا عاطفه عرفان و ببینه. کمی فکر کردم. ارهههههه. همون پسره که کنار عرفان بود یهو تلفنش زنگ خورد شروع کرد به حرف زدن.

\_بله. بله. تازه یادم افتاد. پس قبلا همدیگرو دیده بودیم.

+درسته. امروزم من با عرفان بودم که گفت با عاطفه قرار گذاشته قراره دوستشون که شما باشید بیان. اولش اسرار کرد که منم باهاش برم ولی میگفتم که نیام) خوب که چی؟ مثلاً خواستی بگی منو به زور آورده؟؟! باشه بابا فهمیدم. (ولی عرفان نداشت گفت حتما پیام کمی از حال هوا دانشگاه بزنیم بیرون. به خاطر همین شد مزاحمتون شدم.

منم به خاطر اینکه کم نیارم گفتم. نه خواهش میکنم نفرمایید. راستیتش منم نمیخواستم پیام. عاطفی نداشت. گفت حتما پیامو این حرفا.

+عاطفی!!؟ عاطفی کیه؟

\_همین عاطفه خودمون دیگه) واه. اینچرا انقدر شوت میزنه)

+ها. بله.

و دیگه هیچ حرفی بینمون رد بدل نشد تا اینکه بچه ها گفتن دیگه برگردیم. تا به خودم اومدم دیدم 7شب. سریع خدافظی کردیم و اظهار خوشوقتی کردیمو پریدیم تو ماشین و به سمت خونه رفتیم.

بعد از رسوندن عاطفی به خونش سریع رفتم خونه یه سلام بلند بالا دادم. تا رفتم

تو پذیرایی دیدم یکی عین چی پرید روم. اون فرد کسی نبود جز مهدیاررر.

با خنده یکمی قلقلک دادن مهدیار از کمرم اوردم پایین رفتم پذیرایی. دیدم

احسان و منیژه نشستن و دارن میوه میخورن. جلو رفتم و با جیغ جیغ به منیژه

سلام دادمو احسان با بوسام ابیاری کردم.

احسان: برو اونور خیسیم کردی. تو 01 سالت شده هنوز عین بچگیات تف مالی بوس میکنی.

با قهر رومو برگردوندم گفتم: خیلیم دلت بخواد من بوست کنم.

احسان: ارههههه بوس تو شفا اوره.

منیژه با خنده گفت: اوووووو ول کنین دیگه. حتما باید به هم گیر بدین. خواهر شوهر عزیزم بیا پیش خودم بشن. اون خان داداشتو ول کن.

یه زبون دراز کردم که با چشم قره احسان روبرو شدم. من و منیژه زدیم زیر خنده که داداشی جونم هم به خنده افتاد. خلاصه باهم گرم بودیم که دیدم، واه! یکی دیگه پرید تو کله من. برگشتم دیدم بهلهههههه بیبی خودمه (با جیغ جیغ بغلش کردم اونم هی میخندید. باز یهو دیدم... نه دیگه. ایندفعه دیدم یکی محکم زد پس کلم. برگشتم که برم تو شیکمش که دیدم اوه اوه مامان. همین طور که سرمو میمالیدم گفتم: واه مامان چه دست سنگینی داشتی نمیدونستم! چرا میزنی تو سر منه بدبخت؟! مظلوم گیر آوردی؟؟؟

مامن که خندش گرفته بود ولی با یه اخم ریز گفت: الان وقت اومدنه؟ مگه من نگفتم زود بیا؟؟؟

صورتتم به صورت خیلی ماهرانه ای که عاطی همیشه میگفت وقتی اینطوری میکنی ادم دوست داره گازت بگیره! مظلوم نگاهش کردم و گفتم: مامانی جووونممممم ببشید دیگه. گذر زمان رو متوجه نشدم. الان میام کمکت میکنم.

مامان یه چشم قره دیش رفت و رفت سمت آشپز خونه. یه ماچ گنده کردم مهرداد که خندش رفت بالا. الهی من فدای برادرزاده هام بشم مخصوصا این بیبی خودم که ماشاالله فقط میخنده. مهدیار و برای حساس نشدن هم بوس ابدار کردم. رو کردم به منیژه و احسان گفتم: هوا خیس خیت برم و گرنه خونم حلال.

اونا باخنده باشه ای گفتن و من رفتم سمت آشپز خونه. اون دوتا وروجک هم عین جوجه اردک افتادن دنبالم.

شب خوبی بود. کلی خندیدیم و من و احسان مثل همیشه به کله هم زدیم. ولی خدا شاهد. جونم براش میره. تک داداشمه. ولی عشق خودمه. ناراحت باشه من دیگه نمیتونم نفس بکشم. ووووویییی اون دوتا فسقله هم که عین مامان باباش عشق منن و من مهرداد هر دفعه باید گاز بگیرم و گر نه اروم نمیشم. همه میگن شبیه خودم.

ساعتی ۰،۰۱ نصف شب بود که داداش اینا رفتن. منم با یه شب بخیر رفتم تو اتاق خودم. شیرجه زدم رو تختم و تاق باز دراز کشیدم. گوشیمم برداشتم چک کنم. تا ساعتی: یا 2 نصف شب تو گوشیم داشتم چت میکردم. دیگه داشتم میزاشتم کنار که عاطی پی ام) برای اطمینان میگم: پی ام همون پیامی که تو برنامه چتی مثل تلگرام. لاین. اینستاگرم و... اینجور چیزا(داد).

+سلام انا جونی  
\_ کوفت. درد. هناق 12 ساعته. دهبار گفتم اسممو کامل بنویس. الهی که خودم سنگ قبر تو با لیف بشورم.

+حرس نخور جیگررر. تو که میخوایی لیف بزنی بیا الان لیف بزنی  
\_اولا اینکه نوکر عمت غلام سیاه. دوم انقدر چرکابی که من پیام لیف بکشم؟؟

+ایششششششش چندش. گمشو نکبت.

\_خواهش میشه

+خوب حالا. امروز بهت خوش گذشت؟

\_اوهوم خوب بود. مخصوصا اون بستنیای خوش مزه تو

+برو گمشو نکبت. کل بستنی من و تو خوردی اونوقت یه ذره به زور از

کیکت به من دادی.) ببخشید دیگه دوست منم تنها تیکه کلامش نکبت. من شرمندم)

\_همینی که هست. میخواستی من توی اون موقعیت حساس گیر ندی.



## اختصاصی کافه تک رمان

الان ثبت نام کنیم تا دیر نشده.

با یه ذره شک نگاهش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد. از قیافش خندم گرفت با خنده گفتم: ول کن دختر. فردا میریم ثبت نام دیگه... من خستم +نهههههه. الان بریم.

با دادی که زد دومتر پریدم بالا: چته یابو گلابی. سخته کردم +بیشید. بریممممم؟؟؟ الا بریم دیگه. بریم ناهار مهمون منیا با برق چشمی که حس کردم داره مهتابی میزنه گفتم: راستکی؟؟ آگه مهمونم کنی میام

+خاک تو سر شیکم پرستت کنن. باشه مفت خور بریم ثبت نام کنیم ناهار میریم یه فست فودی توپ.

\_اخ ژووون

+ای کوفتتتتت

\_تو دلت.

دیگه رفتیم مدرسه و با زبون بازیایی که من و عاطی میکردیم با استقبال قبول کردن) البته معلم این عاطی منگل خودم بودم. قبلنا که تا یه بزرگتر میدید دلپیچه میگرفت. الان ادم شده. البته بازم جا داره (بعد از ثبت نام نمیدونم چرا این عاطی بگم چی نشه من و برد دور ترین فست فودی که تا برگردیم شب میشه. خداییش جای قشنگی بود. خیلی شیک و مجلسی رفتیم نشستیم کنج ترین جا. +خوبب مفت خور چی میخوری؟؟

\_اوممممم. اولاً که مفت خور اون دختر عمه قزمیتت. دووما که من کنتاکی میخورم

+ایشششششش. سر و تهتو بزمن میری کنتاکی بخوری

\_همینی که هست.

بعد با هم زدیم زیر خنده که میزبغلیمون زن همچین چشم قره رفت که هر دو



ساکت شدیم. غذا رو آوردن ما با شوخی خنده غذا رو خوردیم. موقع حساب کردن نذاشتم مال منو حساب کنه و به زور هر کدوم مال خودمون حساب کردیم. موقع برگشت عاطی گفت که یه سر بریم خونه اونا بعد باهم بریم خونه ما! چه عجب. این ولوله! عاطی میگم (خواست بیاد خونمون. خلاصه رفتیم دم خونشون حدود نیمساعت طول کشید که بیاد. ساعت نزدیکای 1 بود. دیدم عاطفه با لبخنده به چه گشادی اومد سمت ماشین! ووییی فکر کنم جن زده شد. این چرا همچین میکنه؟؟ با همون خنده اومد نشست.

+خوب. بریم

\_عاطی خوبی؟

+چطور مگه؟

همین طور که استارت میزدم گفتم: هیچی

خدایی خیلی مشکوک میزد. هی زیر چشمی به من نگاه میکرد و با گوشیش ور

میرفت و لبخند به من تحویل میداد. بعد از ده دقیقه ای رسیدیم خونه

\_ووییی عاطی مامانم منو ببینه کشته. دهبار گفتم یه جا نزدیک تر بریم

ساندویچ کوفت کنیم. قبول نکردی که. الان وقتی بی اناهد شدی میفهمی!

+اوووووو. خوب حالا) با یه خنده گشاد ادامه داد (اون با من

با هم پیاده شدیم دیدم عاطی داره با گوشی حرف میزنه. به سمتم انگشت

اشارشو داد بالا که یعنی یه لحظه صبر کن. صبر کردم. بعد از حدود دو دقیقه با

لبخند برگشت گفت بریم. منم کلید و انداختم و رفتیم داخل لابی. وقتی داخل

اسانسور شدیم عاطی با هیجان شماره طبقه مارو زد و یه خنده نخودی رفت و

زیر چشمی به من نگاه کرد.

\_یا بسم ال... بخدا عاطی جن زده شدی. من میدونم. باید برم دنبال دعا

برات. آخر سر تو یچیزیت میشه

+.....

جلل الخالق!!!!!! جوابمو نداد فقط لبخند شیطانی زد. وایی مامانی انقدر با من

گشت اخر سر جن زده شد!

=دین دین. طبقه 11. خوش امادین

عین جت عاطی پرید بیرون و دست منم با شتاب کشید

\_هوووووویییی وحشی چته. دستم شکست الاغ

+هیس شو

رفتیم جلو عاطی خیلی باحال در زد: تق تق تق

بعد گفت: در و باز کن دیگه.

با یه نگاه مشکوک نگاهش کردم. چپ چپ نگاهم کرد: باز کن این در بی

صاحب دیگه. از پا افتادم.

اروم در باز کردم که یهو...

بوف

تولدت مبارک آناهید جون

همین طور که تو شوک بودم یه صدای جیغ شنیدم. برگشتم دیدم عاطی عین

کانگورو داره بالا پایین میپره هی میگه سوپرایز سوپرایز.

خوب چون من خوشحالیمم عین ادمیزاد نبود یه جیغ زدم: عاطی میکشمت و

افتادم دنبالش. کل خونه رو بین اون همه مهمون دنبالش میدوییدم و کل مهمونا

به خل بازیای منو عاطی میخندیدن. جوونا که پهن زمین بودن. احسان دنبالم

میدوید که منو بگیره تا دنبال عاطی ندوم ولی من عین چی جا خالی میدادم. تا

اینکه عاطی رفت طبقه بالا پرید تو اتاق مهمان درم قفل کرد.

دیگه نفس نمیتونستم بکشم از بس دویده بودم. همینطور که تند تند نفس نفس

میزدم بین اونا حرف میزدم با عاطی:

\_ع...عاطی...فق...فقط دستم...بهت ن...نرسه زلیل شد...ه...از...از اون

ات...اتاق که...میایی بی...بیرون...خفت میکنم...

+انا جونم خون کثیفت و کثیف تر نکن. عزیزم انقدر حرص نخور. باز حالت بد میشه میمیری خونت میافته گردن منا. اروم باش گل من. بعد بلند زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود. برای اینکه بترسونمش چون میدونستم پشت در هم برای تخلیه انرژییم هم برای ترسوندنش با لگ محکم زدم به در که جیغش بلند شد

+الهی مرده شور تو بیرن بیشعور. قلبم اومد تو دهنم.  
با خنده گفتم: تا تو باشی من و انقدر الاف خودت نکنی. گمشو بیا تو اتاقم کمکم کن حاضر بشم.

+حالا که اینطور شد تا ازم خواهش نکنی نمیام  
یه لگ محکم دیگه زدم به در که باز جیغ زد. زرن زن بیا تو اتاقم نکبت و گرنه میام میکشمت

+شکر خوردم اومدم. تو برو اتاق میام  
زود تر. یه ایش باشه ای گفت و ساکت شد. من برای خنده یه دونه دیگه زدم به در که جیغ زدو فحش داد.

با خنده رفتم تو اتاق سریع پریدم تو حمام یه دوش یه ربع گرفتم اومدم بیرون. دیدم عاطفه تو اتاقمه سرش به یه چیزی گرم. رفتم یواشکی پشتشو گفتم: پخ. دو متر پرید بالا برگشت و گفت: زلیل نشی الهی.  
زدم زیر خنده که اونم خندید.

+نکبت بشین رو صندلی موهاتو یه کاری کنم تا مهمونا نیومدن  
با چشم گشاد برگشتم طرف گفتم: به حمد خدا کورم شدی که. اون همه مهمون چیه؟؟!

با خنده گفت: اوووووو. اینا که خودیان. مامانت کلی دعوت کرده.  
با دهن باز نگاهش میکردم که با خنده دهنمو بست و برم گردوند. گفت: تا کاراتو انجام بدم چشم تو ببند نگاهم نمیکنی. صندلی رو پشت به اینه گذاشت و

خودش رفت پشت منو جلو اینه. قبلش یه دستگاهی و زده بود به برق تا داغ بشه. از این بابلیس جدیداس که اسمشم نمیدونم. پس بگو رفته بود خونشون تا اینو بیاره. خلاصه تند تند موهامو فر کرد از پشت یه کارایی کرد و گفت تموم شده. تا او دمدم برگردم گفت: آ. همیشه خانوم. تا کارم تموم نشده نمیزارم خودتو ببینی. چشمتو ببند.

با خنده چشم هامو بستم و اون شروع کرد به ارایش کردن. زیاد متوجه نمیشدم. چون چشمام بسته بود. بعد از ارایش گفت چشماتو باز کن. وقتی چشمام و باز کردم یه لبخند از روی رضایت زد و یه سوت هم زد و گفت: او له له. ببین چه کردم. چه جیگری کردم +

\_جیگر بودم

+خیله خوب حالا. پاشو بیا اینو بپوش. با چهره ای که شک ندارم شبیه علامت سوال شده بود بلند شدم. رفت از پشت تختم یه جعبه بزرگ آورد و با لبخند گفت: تولدت مبارک خواهری.

من که هیجان زده شده بودم. با جیغ رفتم سمتش که اون بدتر جیغ زد. از ترس و ایستادم گفتم چته؟؟

گفت: ببخشید یک ساعت رو صورتت دارم کار میکنم رو موهات این همه کار کردم داشتی خرابش میکردی

یه ایش بلند بالایی گفتم: خوب حالا. انگار چیکار کرده. بیا اینجا ببینم. به نرمی بغلش کردم اونم با خوشرویی بغلم کرد.

وقتی جعبه رو باز کردم دهنم وا موند. یه پیرهن دکلمه ابی کاربنی که تا رو زانو هام بود از پشت با بند بسته میشد با یه ربان تیره تر رو کمرش بود و از رو سینه شکوفه های سفید ابی شروع میشد کج میشد و میومد سمت راستم از اونجا یه ربان دیگه اویزون میشد تا اخر لباس. لباس خیلی ساده اما خیلی شیک و خوشگل دخترونه بود. با خوشحالی و با کمک عاطی تنم کردم. عاطی یه جیغ

زد: کثافت. چه ناز شدییییی.

رفتم جلو آینه. دهنم باز موند. وایی خدا این من بودم؟؟ موهام که فر شده بود به صورت خیلی قشنگ نصفش بالا سرم جمع شده بود بغلاش با بی قیدی رو شونه هام ریخته بود. جلو موهامم فرق وسط باز کرده بود. بعد نگاه کردن به موهام تازه چشمم افتاد به صورتم. و اوووو. صورتم با کرم صاف کرده بود. با مداد ابرو به ابرو هام جون داده بود. سایه چشمم دودی بودی. خیلی جالب زده بود به چشممو همین طور که به ابروم نزدیک میشد روشن میشد که دیگه پایین ابرومو سفید زده بود. با یه خط چشم نازک و ریمل و کمی مداد چشم کار چشمم تموم میشد. واقعا به چشمم جلا داده بود و رنگ چشمم و به رخ بیننده میکشید. رو گونه های برجستم رژگونه اجری زده بود تا بیروح نباشه رنگ صورتم و در اخر یه رژ فوقالعاده خوشرنگ به رنگ قرمز زده بود که خودم وسوسه میشدم لبمو بخورم) واه واه واه. چه حرفا. خودم خجالت نمیکشم که انتظار دارم مردم خجالت بکشن!؟)

+خوب حالا!! خودتو خوردی. یک ساعته داری به چی نگاه میکنی؟؟  
تا خواستم بهش یچی بگم دهنم باز موند. یا خدا!!! این کی ارایش کرد و آماده شد؟؟؟

\_خیر ندیده کی حاضر شدی؟؟

+مگه تو منگل تو باغ بودی؟ یک ساعت وایستادی جلو آینه داری خودتو نگاه میکنی! مگه فرار میکنی؟؟

یهو صدام رفت بالا. وایییییییی بشور چقدر خوشگل شدی؟؟

با یه لبخند بهم نزدیک شد گفت. به تو که نمیرسم خواهی.

\_وایی برو گمشو. من باید امشب مواظب تو باشم تا کسی ندزدت نکبت.

با خنده رفتیم سمت در تا در باز کردیم صدای کر کننده موزیک رفت تو

مخمون.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

+انا! تاقت ضد صداس؟

با خنده گفتم: چطور مگه

با همون دهن باز گفت: اخیه من تا الان نمیدونستم انقدر صدا ها بلند.

یهو جیغ زد گفت: داشت یادم میرفت عرفان هم اومده

\_عهههههه!؟ راست میگی؟ خوب شد دعوتش کردی.

+چیزه... راستش... اوممم... چطوری بگم؟

\_عین ادمی زاد

+انا عرفان پرهامم با خودش آورده. د برو که در رفت. من موندم دهن باز. این

چی گفت؟؟؟

عاطی میکشمت. ولی الان نه بزار به وقتش. چندتا نفس عمیق کشیدم تا اروم

بشم. بعد از اروم شدنم یواش یواش عین خانومای با شخصیت قدم زنان رفتم

سمت پله. یا خدا من چطوری با این کفش برم. نیافتم یه وقت.

اب دهنمو به سختی قورت دادم با یه بسم الله راه افتادم. حواسم به راه رفتنم از

راه پله ها بود که حس کردم یه ذره ساکت شده جشن. سرم بلند کردم که... یا

قمر بنی هاشم... اینا چرا اینجوری به من نگاه میکنن؟ وویی مامان.

+واه چطون شده؟ مگه ملک الیزابت دیدین که همتون سکوت اختیار کردین. بابا

این همون آناهید خ...

خوب این کسی نبود جز عاطی. دیدم هوا خیس خیت داره عاطی خره خراب

میکنه! نذاشتم حرفشو تکمیل کنه که دادزدم: سلام به میهمانان

عزیز. خوش اومدین. صفا اوردین. قدم رو تخم چشم عاطی فرمودین. چرا

ساکتین. آقای دیجی بزن برادر همه خشکشون زده.

با این حرفایی که زدم همه منفجر شدن و اون جو سنگین نابود شد که یهو

جوونا سوت و جیغ دست زدن برام ادامه راه رو عاطی دستمو گرفت که من تا

پایین بهش جفتک پروندم که داشت سوتی میداد.

شروع شد کار کصالت اور سلام و احوال پرسى. واییییی به 011 نفر من تک تک سلام و احوال پرسى کردم. داشتم با شوهر عمه راضیه م حرف میزدم که یکی دستمو کشید و صدای عاطی شنیدم. ببخشید عمو جون این دوست مارو ول کنین. باهاش کار دارم. تا اومدم اعتراض کنم دیدم داره میره سمت عرفان اینا. وقتی رسیدیم خیلی نا قافل دیدم عرفان بغلم کرد. سلامممم خواهر گلمممم تفلدت مبارکککک.

عاطی: هویی عرفان تو من و اینطور که انا رو بغل میکنی بغل نمیکنیا. یعنی چی؟؟

عرفان با خنده منو از بغلش دور کرد گفت: خانومی نداشتیما. اناهیید ابجیمه امروزم تولدش بود. امروز استثنا بود

با خنده داشتم به بحث این دو تا نگاه میکردم که سنگینی نگاه ینفر، رو خودم حس کردم. تا برگشتم چشم تو دو جفت چشم سبز گیر کرد.

عه این که پرهام خودمونه. و اوووووتیپت تو حلقم. یه کت شلوار خوش دوخت ابی سیر تنش بود با یه لباس مردونه سفید و کربات ابی نفتی با راه های درشت سفید که شل بسته بود یه کفش ورنی خوشگل مشکی هم پاش بود. واییییی که چه بوی خوبی میداد. عاشق بوی ادکلن تلخ مردونه بودم.

بعد از یه دید کوچولو برگشتم به چشماش نگاه کردم. با خوشرویی رفتم جلو هنوز تو هپروت بود. رفتم جلو دستم و به نرمی جلوش تکون دادم که با این کارم تازه به خودش اومد: سلام پرهام خان. خوش اومدی. خیلی کار خوبی کردی اومدی.

پرهام: سلام. ممنون ببخشید مزاحم شدم گفتم به عرف...

نذاشتم حرفشو ادامه بده. بله. بله. شما نمیخواستین بیاین ولی عرفان نذاشت... با یه مکث کوتاه گفتم: به هر حال خوش اومدین. از خودتون پذیرایی کنید.

پشتمو بهش کردم با قدمای محکم به راهم ادامه دادم. هنوز سنگین نگاهشو پشتم

حس میکردم ولی توجهی نکردم و رفتم سمت دختر و پسر خاله هام که کنار هم جمع شدن. تا رسیدم میگل چشمش به من خورد نظر همه رو به من جلب کرد. سلام دختر خاله عزیزم

\_سلام وروره جادو. چطوری دختر خاله عزیزم  
همینطوری با خنده باهاشون سلام و علیک کردم

مبین: اناهی دیگه مارو از یاد بردیا! با از ما بهترن میگردی! بعد به یه سمت اشاره کرد. برگشتم ببینم به کی اشاره میکنه که دیدم عرفان داره با پرهام حرف میزنه ولی پرهام حواسش به این سمت. تا نگاهم به نگاهش افتاد چشمشو ازم گرفت.

برگشتم سمت متین یه ضربه کوچیکی به بازوش زدم: برو گمشووو. بابا دوست عرفان. عرفان آوردتش جشن منم دیدم زشته که بهش سلام نکنم. اول رفتم سمت اون.

ارمین: اها. اونوقت شما چی کار داری به اوشون؟ همچین باهاش حرف میزدی انگار از خیلی وقته میشناسیش.

\_پ ن پ. دو، سه باری دیدمش. وگرنه مگه منگل بیاد تولد من؟؟؟

بعد از این حرفم شروع کردیم به حرف زدن و خندیدن تو همین حرف زدنا بودیم که یهو دیدم متین (داداش دوقلو مبین، پسرای خاله کوچیکم) یه شیشه از بغل دستش آورد بالا یواشکی نشون بچه ها داد. بعد با گوشیش یه پیامکی به چند نفر داد بعد از پیامک بهم اشاره کرد بریم قسمتی از خونه که دید نداشت. وقتی رسیدیم دیدم... اووووووو تمام پسر دخترا اونجا جمع شدن. متین یه لبخند شیطانی زدو گفت: خوبببببب عشقولیای خودممم. براتون یه سوپرایز دارم. بعد یه بشکن زد که کامیار (پسر عمه بزرگم)، سیاوش (پسر عمو کوچیکم)، چند نفر دیگه هر کدوم از مشمبا چندتا بطری با رنگ های مختلف در آوردن.



متین: خوب. دخیا و داداشام. به دلیل ترسناک بودن ماجرا. و البته مورد ضرب شتم قرار گرفتن توسط پدر مادرامون. این مکان انتخاب کردیم (که) یه بشکن دیگه به خدمت کارا زد که خدمت کارا با چندتا شات او مدن. من داشتم از تعجب غش میکردم! (حالشو ببریممممم).

که یهو صدای موزیک رفت رو هوا. یسری با هیجان جیغ زدن و پریدن بالا. یه سریع هنوز تو شوک بودن. یه سری بیتفاوت به این قضیه که یکیشون همین پرهام خودمون بود نگاه میکردن. ولی من به شدت عصبی شده بودم. چون متنفرم از مشروب. حالا این کله پوکا شب تولد من از این کوفتیا آوردن؟؟؟؟؟  
رفتم سمت متین یقه کت اسپرتشو گرفتم کشوندمش سمت خودم تا هم قد من بشه. بوزینه اینا چیه آوردی خونه ما؟؟؟ میدونی اگه بابا بفهمه کله تو یکی از پهنا میکنه؟؟

متین با خنده گفت: نول کن تو رو خدا. انا. نمیفهمه. یعنی نمیزاریم که بفهمه.

\_اخه بگم... بیشعور من از این زهر ماری متنفرم. چرا نمیفهمی؟؟

یهو متین برگشت سمتم. صورتش با صورتم دو سانتی متر هم فاصله نداشت. داشتم تو چشماش نگاه میکردم که چشمم از بغل صورت متین به پرهام خورد که با اخم غلیظی داشت بهم نگاه میکرد. واه. چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ مگه دزد گرفتی؟؟؟

بی تفاوت برگشتم سمت متین که دیدم با لبخند شیطانی نگاهم میکنه. از شکل صورتش هم شک کردم هم خندم گرفت. چون خیلی باحال شده بود. با مشت زد  
به تخت سینشو گفتم: چی تو ذهنته منگل؟

متین ابروشو داد بالا یهو بلند گفت: خوب خوب خوب. یه سوپرایز

دیگه. (قراره...)) یه نگاه شیطانی دیگه به من کرد و ادامه داد (قراره انا جونمون

امشب. شب تولدش به ما یه حالی بده و... به افتخار هممون یه شات بده بالا.

این چی گفت؟ نشنیدم؟؟ چی بدم بالا؟ من؟؟؟ یا مامان به دادم برس. متین تیکه



دادم. برگشتم سمت متین تا چیزی بهش بگم دیدم داره با نگرانی نگاهم میکنه.

—ها؟ چیه بوزینه؟ خوروندیم دیگه. الان برای چی نگاهم میکنی؟

با تزئید ناهم کردد و گفت: هیچی... چیزه... اوم. انا حالت خوبه دیگه؟

—اره خوبم فقط سرم سنگین.

+مطمئنی؟ اخه رنگت پریده

—چیزی نیس باو. همینطور که تلو تلو میخوردم رفتم سمت عاطی اینا.

خودمو پرت کردم بغلش گفتم: عاطی داغم.

+انا اگه حالت بده بهم بگو؟ بعد یهو صدای تقریبا عصبی عرفان اومد: دهبار

بهت نگفتم نخور؟ مگه اونروز یادت نیس چه بلایی سرت اومد؟

—واه. عرفان حرفی میزنیا. اگه نمیخوردم متین به زور میریخت تو دهنم.

داشتم حرف میزدم که دیدم دمای بدنم داره میره بالا.

—هوففف چه گرمی شده. عاطی فوتم کن. بعد بی اختیار زدم زیر خنده. عاطی

بیا بریم برقصیم

+انا چت شد؟ بیا ببینمت. دستمو کشید سمت خودش. وایی دختر چشمات کاسه

خونه.

—ول کن باو. بیا برقصیم. گرممه. بدو دختر.

ولش کردم با کمی تکون دادن خودم رفتم سمت متین توراہ یه شات از دست

مارال دوستدختر حسام کش رفتم همین طور که میرفتم سمت متین یه ضربه

اروم زدم به شاتش جلو چشمای بهت زدش گفتم نوش و کامل دادم بالا بعد تو

یه حرکت آنی شات مبینم گرفتم یه نفس خوردم. کارام دست خودم نبود. از

اونور محدثه هی میگفت: خاله نخور. حالت بد میشه. منم دستم یه سکون میدادمو

زیر لب میگفتم برو باو.

تو وسط پیست رقص بودم داشتم میرقصیدم جالبیش اینجا بود با اینکه انقدر

مست شده بودم ولی اصلا نمیذاشتم کسی بهم دست بزنه. داشتم با میگل و

سمانه میرقصیدم همین جوری که بالا پایین میپردم و با اهنگ تند با مهارت کامل میرقصیدم نگاهم افتاد به پرهام. تکیشو داده بود به دیوار و کرواتشو شل کرده بود با یه اخم ضریف دستش یه شات پر از مایه ابی رنگ بود زول زده بود بهم. وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اخماش بیشتر رفت توهم. ولی من سرخوش زدم زیر خنده. یه چشمک بهش زدم شروع کردم به رقصیدن. داشتم میرقصیدم که دیدم تعادل ندارم. بدجوری داغ کرده بودم و تند تند نفس میکشیدم. داشتم کم کم وایمیستادم که یهو دیدم توسط کسی دارم کشیده میشم. اول فکر کردم عاطفس. گفتم. هویی عاطی دستم شکست. چقدر زور داری. اقا مست نیستم. ولم کن. بعد هی میزدم زیر خنده. دیدم نه ول کن نیست. برگشتم که ببینم این چرا اینطوری میکنه که قلبم یهو حس کردم وایستاد.

—ارسلان!!!

برگشت یه نگاه بهم کرد و یه پوزخند زد و باز به راهش ادامه داد.

—مرتیکه. تو، توی خونه من چیکار میکنی؟؟ هویی با تو ام. دستمو ول کن.... گفتم دستمو ول کن. اشغال کر با توام... ولم نکنی جیغ میزنم تا اینو گفتم تو یه حرکتی آنی منو کشید چسبوند به دیوار. نفس تو سینم حبس شد.

ارسلان: خانوم کوچولو چقدر عوض شدی! خوشگل بودی خوشگل تر شدی و... خوردنی تر

با این حرفش حس بدی بهم دست داد. هویی خرس گنده. گفتم تو خونه ما چیکار میکنی؟ کی گفته بیایی اینجا؟ هان؟

ارسلان: کسی بهم نگفته. خودم اومدم.. بعد از کمی مکث کردو گفتم... اومدم معشوقم و ببینم بهش تبریک بگم تولدشو

—هه... تبریک گفتمی؟؟... حالا گمشو از خونه من بیرون... نمیخوام به قیافت حتی یه نگاه بندازم... متنفرم ازت... اینو هزاران بار بهت گفتم.

ارسلان: خانوم تند نرو... پیادو شو باهم بریم  
بعد از این حرفش او مد جلو از سمت گردنم یه نفس عمیق کشید: میبینم که زیاده  
روی کردی؟ تو که نمیخوردی؟ چطور شده که اینهمه زیاده روی کردی؟؟؟  
\_یه تو هیچ ربطی نداره. ولم کن... میخوام برم. برو از خونم بیروووون  
زود جلو دهنمو گرفت یه پوزخند زد و سریع دستمو گرفت برد سمت راه پله  
ها. ااره خوبه الان منو ماماینا میبینن دخل این بی... یهو در ذهن بسته  
شد. واییییی خدااااا. پس اینا کجاننننن... واییی متین میکشمت اگه نقشه تو بوده  
باشه... هیچ کس خونه نبود. نه خاله اینا نه ماماینا نه هر بزرگتره دیگه. فکر کنم  
تعجب منو دید که خنده بلند سر داد که صداش تو صدای اهنگ گمشد  
داشت میبرد از پله ها بالا. اینجا دیگه حس خطر زد به سرم  
\_ولم کن اشغال... ولم کن چیکار باهام دارییی؟؟؟  
ارسلان: همون کاری که سال هاس میخواستم بکنم. شرمندم عزیزم. نتونستم شب  
رویایی برات بسازم. از بس چموش بودی فقط تونستم سوپرایزد کنم  
تا این حرف زد دلم هوری ریخت. شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ  
زدن. ولی صدام تو اون اهنگ بلندگمشده بود.  
ارسلان: ساکت شو دختره اهمق. الان همه رو میکشی اینجا  
\_کثافت دستمو ول کن... عاطفههههههه. عرفانننننن... ماهان کمککککککک  
ارسلان: د میگم خفه شو. یهو دستشو انداخت زیر پامو منو انداخت رو کولش  
\_منو بزار زمین... چی کار داری با منننن... ولم کن لعنتی  
انقدر جیغ و داد زده بودم و اثرات مشروب داشت بهم فشار میاورد بدنم سست  
شده بود و نفس نفس میزدم. بغضم گرفته بود. واییی نه مامانن... الان بی عفتم  
میکنههه... عاطلی الهی بی اناهیید بشی کدوم گوری هستی... متین خودم سنگ  
قبرتو با گل بشورم تو منو بدبخت کردی خدا زنتو بدبخت کن... چه ارزو ها  
داشتم... چه فکرای رویایی داشتم... واییی مامان چیکار کنم. دیگه اشکم داشت

در میومد فقط نفس عمیق میکشیدم اشکم در نیاد  
که یهو صدا در اومد.

\*\*\*\*\*

پدرام

دیگه دارم خسته میشم چرا این مهمونی لعنتی تموم نمیشه به عرفانم هی میگم  
من برم میگه نه زشته بمون آناهیید هم که انقدر خرده نمیدونه چیکار کنه.  
گفتم اناهیید پس اناهیید کو اه اصلا به من چه؟ مگه کی من که نگرانش شدم.

+چی شده داداش چرا تو فکری؟؟

برگشتم دیدم عرفان یه لبخند کم جونی زدم هیچی فقط میخوام یه اب بزخم به  
صورتتم دستشویی کجاست؟

عرفان: یکی بالاست و یکی پایین هرکدوم که دوست داشتی استفاده کن.

\_باشه ممنون بعد راه افتادم به سمت دستشویی پایین

داشتم اروم میرفتم سمت توالت که صدای عاطفه رو شنیدم

+پرهام... پرهام وایستا کارت دارم.

برگشتم سمتش با یه لبخن گفتم: جانم؟ چیزی شده؟

+نه چیزی نشده فقط... تو انا رو ندیدی؟

\_نه چطور مگه؟ مگه نمیرقصید

+چرا داشت میرقصید وسط پیست یهو ناپدید شد حدود یه ربع دارم دنبالش

میگردم ولی پیداش نمیکنم.

\_نه ندیدمش ولی اگه دیدمش بهش میگم بیاد پیشت

+باشه ممنون بعد راه افتاد رفت.

دلیم گواه بد میداد با این حرفی که عاطفه زد شک ندارم یه اتفاقی افتاده

رفتم سمت توالت تا در زدم یکی از اون ور گفت: اوهوم خندم گرفت چه تو

دستشویی اوهوم اوهومی میکنه خوب حالا

با خنده صورتمو برگردوندم سمت راه پله ها رفتم.همینجور داشتم میرفتم بالا  
یه صدای ارومی شنیدم.اول فکر کردم اشتباه شنیدم.ولی هرچی بالا تر  
میرفتم صدا واضح تر میشد.تا اینکه رسیدم به بالا پله ها.اره.صدا جیغ  
بود.اونم صدا جیغ یه دختر...نکنه...نکنه...نکنه انا باشه.واییی اره صدای اناس.از  
اون اتاقه صداش میاد

دیگه هیچی نفهمیدم. باتمام سرعت رفتم سمت در و یهو در و باز کردم.با  
صحنه ای که رو برو شدم داشتم شاخ در میاوردم.

\*\*\*\*\*

آناهیید

پرتم کرد تو اتاق.برگشت در و بست.همین جوری میرفتم عقب با نفس نفس به  
سمت ارسالان گفتم.از جونم چی میخوایی...یه بار بهت گفتم نمخوام باهات  
باشم...چرا ولم نمیکنی...حق نداری بهم دست بزنی.فهمیدی؟حق نداری.  
همون طور که میومد جلو با خنده کریهه به کل بدنم نگاه کرد و گفت:اره.تو یه  
بار دست رد به سینه من زدی.ولی تو نمیدونستی وقتی ارسالان بخواد کسی  
مال خودش کنه هیچ کس جرعت مقابله کردن و نه گفت نداره...اونوقت تو...یه  
فسقله بچه به پیشنهاد من گفتی نه...همینطور که به من نزدیک میشد من میرفتم  
عقب ادامه داد...ولی کور خوندی.یکسال منتظر این لحظه بودم...نمیزارم از  
دست بدمت.نمیزارم.

تا اینو گفتم نیمخیز شد سمت منو باعث شد یه جیغ کوتاه بزنم و برخورد کنم  
به دیوار.تا رسید بهم دوتا دستامو با یه دستش گرفت و چسبوندتم به دیوار اون  
یکی دستشو حالت نوازشگون اول از بغل گوشم کشید تا رو گونه هام همون  
طور میگفت.اون موقع های تو یه دختر 06 ساله شیطون بودی.انقدر شیطون که  
حتی با شیطنتاش ارسالان 10 ساله ای که دخترا دنبالش میدویدن رو جذب خودش  
کرده بود...بعد چندثانیه دستشو رو گونم کشید...با اون لبخندایی که چال

خوشگل و نشون میداد و به نمک بودن چهرش می افزود و ادم دوست داشت  
گازش بگیره...) بعد تک خنده ای زد و دستشو کشوند سمت چشمام (...وایی  
نگو که چه درخششی داره چشمات. لا اون چشمای درشت و حالت دار با رنگ  
توسی خوشرنگ دل هر مردی میبرد وقتی با جسارت تمام به چشماش نگاه  
میکنی حرف میزنی...) بعد از این حرفش لبخندش بیشتر شد و دستشو اروم  
آورد سمت لبم و نوازش گونه کشید روش. با این کارش نفسمو حبس کردم (...و  
این لباش لبایی که حدود سه سال در حسرت چشیدن طعمشم. وایی که نمیدونی  
اون لبای برجسته قرمزت ادم و چطور وسوسه میکنه. چقدر تا الان تحمل  
کردم. ولی الان...) با این حرفشو سرشو کشید سمت گردنمو یه نفس عمیقی  
کشید و همون طور که سرش هنوز تو گردنم بود گفت (...دیگه زمانش  
رسید. دیگه تمومش میکنم

با این حرفش تنم لرزید. با صدایی که به زور به خاطر فشار عصبی که بهم  
وارد شد بود کم جون بود گفتم: ارسالان نه... نکن اینکارو  
ارسالان یه خنده بلندی کرد و گفت: نه. دیگه نه  
یهو هولم داد سمت تخت کتتش با حرکت سریع در آورد روم چنبره زد. من هم  
از هیجان شروع کردم به جیغ زدن. که با اینکارم اون بیشتر خوشش اومد و یه  
خند بلند و ترسناک زد و خم شد رو گردنمو شروع کرد به بوسه زدن به  
گردنم. منم هی تقلا میکردم فرار کنم و جیغ میزدم. دیگه نا امید شده بودمو  
نفسام به شمارش افتاده بود. که یهو صدای برخورد کردن در با دیوار  
اومد. اصلا ارسالان تو حال خودش نبود. اومد سمت لبم و لبشو چسبوند به لبم  
که از پشت سر ارسالان دیدم کی اومده تو. فقط تونستم بهش نگاه کنم و یه قطره  
از چشمم چکید و تو دلم صداس زدم. داشتم از حال میرفتم که یهو صدای فریاد  
وحشتناک پرهام و شنیدم: چیکار میکنی حرومزادهههههههه.  
یه آن حس کردم سنگینی روم برداشته شد یه نفس نصفه کشیدم ولی از حال



رفتم.

\*\*\*\*\*

پرهام

وقتی اناهد و توی اون وضعیت دیدم داشتم دیوونه میشدم. وقتی اون چشمای درشت توسی ش دیدم که ازش یه قطره اشک چکید دیگه نتونستم طاقت بیارم و فریاد زدم

\_چیکار میکنی حرومزادههههههه.

خم شدم و از پشت یقه این مرتیکه رو گرفتم با یه حرکت از روی اناهد بلندش کردم. فقط هیکل بزرگ کرده. هیچ وزنی برای من یکی نداشت. تا انداختمش اونور برگشتم ببینم اناهد در چه حاله که دیدم از هوش رفته. دیگه آتش گرفتم. با یه حرکت پریدم رو اون نره خر شروع کردم به زدن و عربده کشیدن. داد میزدم و فحش بهش میدادم و زیر مشتم و لگدام نگهش داشتم. دیگه هم رقم از من افتاده بود هم اون جون نداشت و صورتش خون خالی بود. داشتم عربده میزدم که صدای جیغ اومدم. برگشتم دیدم عاطفه وسط در و ایستاده. بازم حواسم و جمع اون حرومزاده کردم.

عاطفه: پرهام ولش کن. ولش کن کشتی....

یهو صداس قطع شد. برگشتیم دیدم با دهن باز داره نگاش میکنه

عاطفه: ارسلان!!!!!! اینجا چه غلطی میکنی؟؟ اناهی... برگشت سمت اناهد. تا

دید از حال رفته یه جیغ کوتاه کشید و رفت سمت اناهد (اناهید. اناهید

پاشو. اناهید ددددد). برگشت سمتم و با گریه گفت (پرهام چرا جواب نمیده. چرا

هرچی تکونش میدم جواب نمیده... پرهامممممم با توام.

تا اینو گفت برگشتم سمت یارو که فهمیدم اسمش ارسلان: میکشمت. میکشمت

حرومزاده چیکار کردی باش؟) اینجا رو تقریباً داد زدم (ها!!!!!!!!!!!!!! ان؟

ارسلان یه تف انداخته بغل و با همون دهن خونی یه خنده حرص دراری زد و

گفت: هنوز کاری نکردم. فعلا داشتیم به خواستم میرسیدم ولی تو خروس بی محل اومدی و نقشه های من و خراب کردی. ولی دفعه دیگه میدونم چیکار کنم.) بعد با صدای بلند زد زیر خنده)

من با حرفی که ارسالان زد و گریه عاطفه اتیشی تر شدم و داد زدم: خفه شو. خفه شووو. میکشمت. میکشمت بیناموس

باز شروع کردم بزدن)) \_ خخخخخ. بچه ها ببخشید دیگه. این پرهام ما اعصاب معصاب نداره. فقط کاری که ازش برمیاد زدن.))

عاطفه تا دید ول کن نیستم با جیغ رفت پایین. بعد از مدتی دیدم عاطفه و عرفان و احسان که فکر کنم داداش اناهد با چند نفر دیگه سراسیمه رسیدن بالا. من به زور از ارسالان جدا کردن. عاطفه گریه میکرد و میگفت زنگ بزنید به

امبولانس. وقتی از ارسالان جدا شدم رفتم طرف اناهد. نمیتونستم بهش دست

بزنم. ولی داشتیم از نگرانی دار فانی رو وداع میگفتم. رنگش پریده بود. لباس به

کبودی میزد. احساس میکردم خیلی ضعیف داره نفس میکشه. با نگرانی برگشتم طرف عاطفه که داشت گریه میکرد

\_ عاطفه... عاطی با توام... گریه نکن... چیزی نیس

عاطفه: واییی پرهام چیکار کنم. اناهد بیهوش. حالش خوب نیس. تورو خدا بلندش

کن.) بعد برگشت سمت ارسالان با گریه تقریبا جیغ زد (بیشرف چیکار کردی با

ابجیم.) باز برگشت سمت من گفت (پرهام تورو خدا. بیا بلندش کن. من میترسم

\_ یه چیزی میگیا! بفهمه من بهش دست زدم میکشه من. بعد برگشتم سمت احسان و بهش گفتم بلندش کنه بیارنش تو ماشینم.

سریع رفتم پایین تو پذیرایی و کتمو برداشتم سریع تنم کردم. سویچ ماشین از

جیبم برداشتم سریع از خونه زدم بیرون. تا ماشین روشن کردم اومدن. گذاشتنش

عقب و احسان بغل من نشست و عاطفه هم پشت نشست. یه بند تا بیمارستان این

عاطفه عین زنبور وز وز میکرد و گریه میکرد. دیگه طاقتم تموم شد و برگشتم

سمتش بهش توپیدم.

—آه بس کن دیگه دختر. گوشمونو خوردی. الان میرسم چیزی نیس. فقط از هوش رفته اروم باش

بعد از این حرفم گریش بیشتر شد. یه پوفی کردم و زیر لب گفتم چی میکشه عرفان از دست این عجوبه. همینطور که عاطی فین فین میکرد گفت: شنیدم پرهام خان. خیلیم دلت بخواد.

این چطوری شنید صدا من! انگار باز شنید و گفت: خیلی به سختی.

دیگه رسیده بودیم. نمیتونستم بهش چیزی بگم. تا رسیدیم احسان از ماشین پرید و رفت سمت اورژانس. بعد از چند دقیقه با تخت و چند نفر برگشتن. اناهد و بلند کردن و سریع بردن تو. عاطفه و احسان هم باهانش رفتن. منم سریع رفتم که ماشین و پارک کنم.

وقتی برگشتم سریع اتاقشو پرسیدم رفتم سمت اتاق. دیدم اتاق داره علائمشو چک میکنه. بهش سرم وصل کرده بودن. با این حالت که دیدمش دلم هوری ریخت. خیلی اروم رو تخت خوابیده بود و هنوز بهوش نیومده بود. یهو دیدم یکی دستشو گذاشت رو شونم. برگشتم دیدم احسان با صورت گرفته ولی یه لبخند کم جون داره نگام میکنه

احسان: پرهام جان ببخشید زحمت دادیم. بابت رسوندن دستت درد نکنه. من دارم میرم پذیرش. شما هم دیگه برو. دستت درد نکنه

— نه داداش این حرفا چیه وظیفه بود. من فعلا هستم. هیچ زحمتی هم نیس. شما برو.

احسان: بازم دستت درد نکنه. پس من میرم پذیرش

باشه ای گفتم و با لبخند راهیش کردم. وقتی برگشتم سمت اتاق رفتم تو، دیدم هنوز عاطفه داره گریه میکنه. کار دکترم تقریبا تموم شده بود. همین موقع احسان سر رسید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

احسان: آقای دکتر چیشد؟ چرا خواهرم اینطوری شده؟؟

دکتر با لبخند سمت احسان گفت: چیزی نیس پسر. یه شک عصبی بهش وارد شده و باعث شده فشارش بیافته. انشالله هر وقت بهوش اومدن بعد از چک کردن علائمشون اگه خوب بود. حتما مرخص میشن. فقط منتظریم هر چه زود تر بهوش بیان.

احسان: خوب خدا روشکر. ممنونم آقای دکتر

دکتر: خواهش میکنم پسر. وظیفس. فقط بیااید من چندتا دارو براشون بنویسم که مصرف کنن و هرچه زود تر خوب بشن. فقط تشریف بیارین تا پذیرش من بنویسم.

احسان: بله اقا دکتر. بعد برگشت سمت من و عاطی گفت، بچه ها من میرم زود برمیگردم. انا بهوش اومد خبرم کنین.

هر دو یه باشه ای گفتیم و اون رفت. برگشتم سمت عاطی. اونم داشت نگام میکرد. تا من برگشتم یه آن پرید و یه سلفه مصلحتی کرد روشو برگردوند. تا خواستم چیزی بگم یهو صدای سلفه های کش دار و بلندی شنیدم. برگشتم سمت صدا دیدم انا هید داره سلفه میکنه... عه بهوش اومد... پ ن پ، مراد علی چشمش قد پر تقال باز شده.. خیله خوب حالا. ولی چرا داره اینجوری سلفه میکنه؟؟

عاطی: هوووووییییی. پرهام با توام. بدو برو پرستار و صدا کن تا اینو گفت سریع پریدم سمت در و با شتاب رفتم سمت پرستار و یه خانوم صدا زد. اونم تند تند دنبالم اومد.

\*\*\*\*\*

آنا هید

واییییی. چرا سرم انقدر درد میکنه؟ واه. چرا نمیتونم چشمم و باز کنم. جلق خالق! چرا نمیتونم خوب نفس بکشم. یهههه!!!! نکنه مردمممم. برو گمشو باو

مردم...بیتربیتی تو چقدر فکرم...همینی که هس...باز مثل م...میزنم تو سر تا.خوب منم توام دیگه...اوا ببخشید.هی یادم میره... دفعه آخرت باشه خودمم با خودم درگیرما..یهو چشمام عین پرتقال زد بیرون.)مگه پرتقال میزنه بیرون؟؟خوب حالا.حالا هرچی.چه گیری دادیا(شروع کردم به سلفه های خشک و کشار.داشتم سلفه می کردم که دیدم یه خانوم با لباس سفید اومد بالا سرم.بیا!گفتم مردم تو باور نکردی.برام هوری فرستادن.حالا هیچ فرشته دیگه نبود خدا جون برای ما هوری فرستادی؟حداقل داداششو میفرستادی خانوم روپوش سفیده.سلام عزیزم.اروم باش.بلاخره بهوش اومدی پ ن پ.شما در مقابل دوربین مخفی قرار گرفتین.عجبا!وا ایستا ببینم!مرده ها که نفس نمیکشن!پس این چی چی میگه؟.من حالا واقعا مردم؟؟

\_\_ببخشید من مردم؟

خانومه:چی؟؟

صدایی که از ته چاه میومد باز تکرار کردم:میگم من مردم؟؟با این سوالم باز شروع کردم به سلفه کردن که خانومه به خنده افتاد گفت +نه عزیزم.نمردی.خدانکنه.الان بیمارستانی.حالت بد شده بود.اوردنت اینجا.منم پرستارم..

عه راست میگه ها.این اتاق شبیه اتاق بیمارستان.تو همین فکرا بودم که دیدم دو نفر از خنده ترکیدن.واه.یه نگاهی به پرستار کردم دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه.عههههه!این صدا پس از کجاست.برگشتم دیدم به.دو کله پوکن دارن میخندن.یه اخم ریز کردم و با چشم قوره گفتم:زهرماررر.رو اب بخندید.بیشخصیت ها.برید به عمه هاتون بخندید.

با گفتن حرف من اینا بدتر شدن.پرستارم با خنده وقتی داشت میرفت بیرون گفت مشکلی پیش اومد خبرم کنین.درضمن اینجا بیمارستان اروم بخندید.اوناهم یه باشه گفتن.تا رفت پرستار باز از خنده ترکیدن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

\_ایشششششششششششش.مرد شور تونو ببرن نکبتا بمیرین کل ملت از دست شما منگلا  
راحت بش...

حرفم تموم نشده بود یهو دیدم یکی شیرجه زد روم.

عاطی: الهی قربونت برم. الهی من فدای حرص خوردنت برم. چیشدی تو؟ چرا  
اینجوری شدی؟ داشتی سکتمون میدادی نکبت. اون ارسلان بیشعور اونجا چیکار  
میکرد؟ کی راهش داده بود تو؟ چی کار کرد باهات. هان؟ میکشمش. کسی حق نداره  
ابجی من و اذیت کنه. پدرشو درمیارم. الان خوبی؟ حالت بد نیس؟ هان؟ چرا جواب  
نمیدی؟ مردی.

\_زلیل نمرده از روم بلند شو خفه شدم. خو به اون فکت استراحت بده تا من

جوابتو بدم. اهمق بیشعور با توام بلندشو نفسم بالا نیامد

نه انگار این نمیفهمه. دیگه ناچارن راهی نبود. همون طور کتفش و گاز گرفتم. یه  
جیغ بنفش کشید و از روم بلند شد. منم تا بلند شد یه نفس عمیق کشیدم  
\_مرده شور تو نبرن. کره خر سنگین شدیا.

عاطی: الهی بمیری نکبت. باید بگم امپول هاری بهت بزنی. از بس فیلم و رمان  
ترسناک و خوناشامی دید همونطوری شدی.

\_همینی که هست.

اوا باز کی منفجر شد از خنده. اندفعه هم باز دو نفر خندیدن. من و عاطی با تعجب  
برگشتیم منبع صدا رو ببینیم که دیدیم بعله. پرهام و احسانن.

بعد از کمی خنده با احسان روبوسی کردم و عاطی باز طبق معمول عرعرش  
شروع شد زد زیر گریه. یک ساعت برای اونا. البته فقط پرهام و عاطفه قضیه رو

تعریف کردم و به احسان نگفتم. وگرنه کشتن ارسلان کمترین کاری بود که

میتونست انجام بده. همون موقع که از ارسلان پرسیدم همچین با نفرتی ازش

میگفت و گفت که متین و چند نفر بردنش کلانتری و منم کلی خواهش کردم که پس

بگیرن شکایتشون با اخم تخم اون سه نفر روبه رو شدم. ولی حرف خودمو به

کرسی نشوندم. به ساعت نگاه کردیم دیدم تازه 7 شب. قرار بر این شد چیزی به بزرگتران نگیم بریم خونه و بگیم بیان خونه تا بقیه جشن و برپا کنیم. بهله من اینجور ادم خوشیم. هیچ چیزی من و از کادو و کیک تولدم نمیتونه دور کنه. پس زنگ زدیم به خونه به محدثه و میگل و رامین و بقیه گفتیم وسایل لهد و لعب رو جمع کنن که خیس خیت نشه. من موندم چرا احسان هیچ اعتراضی برای مشروب و اینچیزا نکرد. که بعدها فهمیدم اقا تازه اومده بود تو جمعمون و هیچ خبری از اونا نداره. اساسا برادر من نیز مثل خود، مونه. از مشروب اینا بدش میاد. پوففففففففففففففففففففف. اینا که هنوز شنگولن. یه وقت باباینا نفهمن. روم کردم اونور دنبال میترا خانوم گشتم. واه این کجاست پس. +دنباله چی میگردی.

از ترس پریدم بالا. برگشتم دیدم متین کنارم نشسته. یه اخم غلیظ بهش کردم و گفتم: گمشو اونور که نمیخوام یه لحظه ریختت و ببینم. بلندشو برو نکبت. متین سرش و با ناراحتی و شرمندگی انداخت پایین و با همون حالت گفت: +انا به خدا نمیخواستم اینطوری بشه. من... من...

\_من من کوفت. یه نگاه کن به بقیه. هنوز اثر اون کوفتیایی که اوردی و خوروندی بهشون از سرشون نپریده. نکبت اگه بقیه بفهمن چیکار میخوایی بکنی؟؟ همین الانش احسان شک کرده.

دیگه هیچی نگفتم. اونم تو سکوت سرش پایین بود. سرم و بلند کردم که چشم تو چشم پرهام شدم. بهش یه لبخند زدمو دستمو براش تکون دادم. اول اخم رو صورتش بود. ولی با این حرکت من اخماش محو شد و لبخند نشست رو لباش. واه. خرس گنده کمبود محبت داره هی دوست داره دیگرون بهش محبت کنه تا اخم نکنه. هیچی دیگه سرم و برگردوندم که میترا خانومو دیدم. دست تکون دادمو با حرکت، دست و سر بهش فهموندم که بیاد کارش دارم. +جانم انا هید جان.

\_خاله جونم)البته خدمت گذار خونمونه.خیلی خانوم مهربون و خوبیه.بخاطر همین الان دلم نیومد بگم خدمتکار.من اینجور ادمیم(یه شربت ابلیمو از اون خوش مزه معروفت درست میکنی و پخش کنی بین بچه ها؟؟؟

+اره مادر.چرا درست نمیکنم.الان یه شربت ابلیمو دپش درست میکنم  
\_من فداتم.فقط لیموهاش زیاد باشه.به همه هم اسرار کن بخورن.هرکسی نخورد بگو اناهیید تاکید کرده همه بخورن.

+باشه عزیزم.اساعه

\_مرسی خاله جونم.بعد از گفتن این حرف یهو یکی با ارنج رفت پهلوم.با غیض برگشتم دیدم متین زده

\_یک:مگه مرض داری؟پهلوم سوراخ شد!!!.دو:تکبت مگه من نگفتم بدم میاد (کسی)پسر(بهم دست بزنه؟؟بازم مگه مرض داری دست میزنی.  
متین با خنده گفت:خوب حالا بیا بزن.خواستم صدات بزنم که حواست نبود  
\_خوب حالا بنال.  
+بیتربیت.

\_همینی که هست.بعد یه زبون درازی کردم.

+برو باور.راستی تو که اهل مشروب نیستی چطور میدونستی ابلیمو میپرونه؟؟

\_نخوردیم نون گندم ولی خیر سرمون دیدیم دست مردم.والاه

متین یه خنده با نمکی کرد و سکوت کرد.بعد از یه مدت لبخندش تلخ شد و یه نگاه کلی به صورتم کرد و بعد نگاهش به لبم افتاد.به عادت همیشگی که کسی به لبم نگاه میکنی لبمو کردم تو.

+متین با همون لبخند تلخ گفت:چی شدی انا!!چرا لبات پشت این همه رژ هنوز به کبودی میزنه و رنگت سفیده؟چت شده؟الان خوبی؟؟

با دست پاچگی رومو ازش برگردوندم همون طور که دنبال راه فرار بودم گفتم:

\_هیچی.فشارم افتاده بود.الانم خوبم.چیزه...اوممم...عه خاله میترا شربتتا رو



اورد. من برم. سریع از مبل و متین دور شدم. برگشتم دیدم به جام هنوز داره نگاه میکنه که مبین رفت کنارش نشست دید جواب نمیده یه دونه زد پسه کلش. خندم گرفت ولی نخندیدم. دیدم اونا شروع کردن طبق معمول عین خروس جنگی پریدن به هم با لبخند برگشتم که صورتم... بوممممممم. خورد به یه چیزی الهی اناهدید بمیری که باز کور بازی در آوردی. صدبار گفتم جلوتو نگاه کن راه میری... حالا مجبوری هر روز به در و دیوار بخوری کور بچه... خوب حالا. عه! نه ایستا! توخونه ما که وسط پذیرایی ستون و دیوار نیس په این چیه. دستمو اوردم بالا کشیدم رو اون چیزه دیدم اوا چرا سفت و نرم. روش پارچه هم کشیدن. ای وایییی ازش صدا میاد مثل دولوپ دولوپ دودولوپ. خخخ. خدایا توبه. دیوارم نبض داره. واه. اینچرا بالا پایین میشه؟ ما که دیوار محرک نداشتیم... منگل خودت داری میگی وسط پذیرایی دیوار یا ستون نیس... پس این چیه!؟!... خوب شاسگول سرتو بگیر عقب ببین کیه. با این فکر کمی سرم بالا گرفتم و رفتم عقب.

+راحت باش. جات که خوب بود. حالا که سرت اینجا بود چرا انقدر چنگ میندازی. بابا دردم گرفت.

\_ای بگم... تو این وسط چیکار میکنی؟!؟! حالا من به تو دیوار خوردم. تو چرا نیم سانت تکون نمیخوری?!?

با خنده یه نگاه به اخم من بعد از صورتم کشید برد پشت کمرش. یهههههه. خدا مرگم بده. دست من چرا سفت پشت کمر این و گرفته؟!؟!... خب دختر خوب تو به خاطر تعادل دستتو گرفتی پشت این بنده خدا. هنوزم ولش نمیکنی تازه طلبکارم هستی?!?! یه اووهومی گفتم و کمرشو ول کردم برگشتم با انگشت اشاره سرمو خارونم گفتم. اووووممم... چیزه... خوب داشتم میافتم. گرفتمت که نیافتم. مگه خوردمت؟ پرهام یه خنده بانمکی کردو با همون خنده گفت: دختر مگه من چیزی گفتم؟ \_ خوب حالا!!! نیشتو ببند اندازه غار باز کردی. اصلا همینی که هست. ایششش

پرهام: خوب حالا اخم نکن. تو گفתי شربت ابلیمو به زور به همه پخش کنن؟  
\_اره باو. همه هنوز تو هیروتن. الان یه ربع دیگه باباینا میرسن صورت خوشی  
نداره اینا مشنگ بزبن. تازه میخوام ادامسم پخش کنم اینا دهنشون بو نده.  
یهو پرهام زد زیر خنده و گفت: واییییی دختر. اصلا اینکارا لازم نیس. به نظرت  
خیلی ضایع نیس همه تو جشن تولدت هی زارپ زارپ ادامس بجون و بترکونن؟  
وقتی خودمم بهش فکر کردم دیدم نه واقعا خیلی ضایعه. یه نگاه بهش کردم یهو  
هر دو زدیم زیر خنده.

\_فکرشو بکن همه باهم یهو ادامس بترکونن. چه موسیقی دلنشینی راه  
میافته. واییییییی. خخخخ. مخصوصا مامان من از ادامس بدش میاد. همشونو میفرسته  
با وایتکس دهنشونو بشورن. خیلی باحال میشی.  
با گفتن این حرفم خندمو شدت گرفت. یکی نمیتونست ما دوتا رو نگه داره. داشتیم  
میخندیدیم دیدم خنده پرهام قطع شد با همون ته خنده برگشتم طرفش دیدم زول زده  
بهم و یه لبخند کوچیک رو لبشه. منم تبعیت از اون خندمو تموم کردم و لبخند زدم.  
\_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ شاخ در اوردم یا دم؟

پرهام: هیچی. همینجوری  
اخمام رفته بود توهم. داشتیم بهش همینجوری نگاه میکردم که دستشو تگون داد جلو  
صورتتم.

+هی. انا باتوام کجایی؟

\_بله؟ چی گفתי حواسم نبود!

+یک ساعته دارم صدات میزنم.

مونده بودم که چطوری از زیر دست این فرار کنم. که یهو محدثه (خواهرزاده  
بزرگم که: سال از من کوچیکتر) صدام زد.

+خاله... خاله کجایی؟ اها اینجایی! بدو ماماینا اومدن زنگ زدن. من به همه خبر  
میدم تو هم آماده باش.

پوف. خداروشکر. وگرنه من به این گوریل چی میگفتم. خخخ. آگه بفهمه بهش گفتم گوریل. حالا ول کن.

سریع برگشتم طرفشو گفتم. باشه. بدو برو منم الان میام.

به پشتم چرخیدم که دیدم پرهام نیس. بیشخصیت یهو میزاره میره. شخصیت نداری که.

عین جت پریدم رفتم تو اتاقم مانتومو در اوردم. شال لباسم برداشتم انداختم تو دوشمو ارایشتم تمدید کردم یهو صدا زنگ در اومد. سریع رفتم دم راه پله دیدم رامین منگل در باز کرد تا اونا بیان داخل ساختمون من دیدم بخوام از پله با این کفشای برم پایین دیر میشه. کفشارو در اوردم نشستم رو نرده پله ها د برو که رفتیم. یه یهو کشیدم از نرده سور خوردم. دیدم وا اسفا) درست گفتم؟؟ (سرعتم زیاد. فقط جیغ زدم که یکی منو بگیره. یه نفر که الهی خیر از جوونی و پیری و میانسالی کلا بیره منو رو هوا گرفت گذاشت پایین منم سریع دولا شدم کفشمو پوشیدم اومدم ببینم کیه که یهو در باز شد منم حواسم پرت شد رفتم سمت در. خلاصه. بزرگترا اومدن تو. با شوخی خنده یه ذره دیگه رقصیدیم که میترا خانوم اعلام کرد غذا حاضره. همه عین بز البته بلا نصبت خودمو ماماینا. رفتن سمت ناهار خوری. شام با خنده و کل کل های این دوتا خل) متین و مبین (گذشت وقت رسید به کیک و کادو هام.

با یه انرژی رفتم عین خانوما که چه عرض کنم. هی میپریدم بالا پایین عین بچه دوساله. نازنین وهمه شروع کردن به خوندن شعر معروف تولدت مبارک. کیکم عکس خودم بود که تو شمال تو یه اتلیه با لباس محلی عکس گرفته بودم. عاشق این عکسم بودم. نشستیم بودم رو پله های سنگی شکل فوقالعاده خوشگل. دامن رنگی پفمو عین بادبزن دورم باز کرده بودن و یه کوزه سفالی با یه کاسه سفالی بهم داده بودن که با یه لبخند ملیح و به قول عاطی مکش مرگمان) همون پسر کش (مثلا در حال اب ریختنم. دور اطرافم پر درختای خوشگلیه. با خنده و

شادی کیک و بریدم و شمع های 01 سالگیمو فوت کردم.و حالا رسید به بحث شیرین کادوها. عاطی شروع کردن به باز کردن کادو. عاطی:خوب ممنونم از اومدنتون به این جشن تولد و تشکر میکنم بابت این همه زحمتی که برای این خرس گنده کشیدین و موجب قش و ضعف کردن این فنقله با این همه کادو های رنگارنگ شدین.حالا یه کف مرتب. همه با خنده دست زدن که من از اون ور براش خط نشون کشیدم که اونم زبونشو قد یه کفگیر آورد بیرون

+اولین کادو همیشه مختص به مامان باباها.خوب...اوممم.پس کوش؟!نکنه نخیریدین؟؟؟؟

مامان وبابا، با لبخند بلند شدن و رفتن سمت اتاقا. شایان:اوه اوه.خطر ناک شدن اینا.اینجا کجا رفتن وسط این مرحله حساس.انا باورکن فرار کردن. همه زدن زیر خنده که مامان اومدن.دست مامان یه کادو بزرگ بود دست بابا هم یه کادو کوچیک.با اشتیاق به این صحنه نگاه کردم. شایان:حرفمو پس میگیرم.خاله و شوهر خاله من عمرن ته تقالیشونو فراموش کنن.بابا یه دست و صوت مرتبط.بعد خودش شروع کرد به سوت بلبلی همه با خنده شروع کردن دست زدن.

عاطی:میبینم که خاله و عمو سنگ تموم گذاشتن.بدین ببینیم چی میتونه باشه.)سریع کادو هارو از مامان بابا گرفت.(اوه خاله این چرا انقدر سنگینه؟ بعد شروع کرد به باز کردن.وقتی باز کرد.توش یه جعبه بزرگ بود.بدون باز کردن جعبه اون یکی که مال بابا بود رو هم باز کرد.مال بابا هم تو یه جعبه متوسطی بود.

عاطی:خوب انا جونم.اینجاشو خودت دست به کار شو تا ذوقش بیشتر بشه. یهو پریدم برشون داشتم که عاطی چند نفر صداشون در اومد که منم زبون درازی

کردم.

اول مال مامان اروم اروم درشو باز کردم. با چیزی که دیدم نمیتونستم باور کنم خواب یا بیدار. واییییییی خدایه من. یه جیغ اروم زدم و بالا پایین پریدم. وایی مامان. وقتی از جعبه درش اوردم همه یه واویی کشیدن و دست زدن. یه گیتار فوق العاده خوشگل بود. با جیغ جیغ گذاشتمش زمین و رفتم سمت کادو بابا. اونم همین طوری اروم برداشتم. تا این یکی دیدم داشتم از خوشحالی سخته میکردم. وایی مگه داریم مگه میشه؟؟ چرا اینا منو تو این موقعیت قرار میدن. من الان در امپاس خلییییییی شدید قرار گرفتم. دیگه نمیدونم چطوری رفتم سمتشون. فکر کنم چند نفری رو له کردم. رفتم پریدم بغل هردو که کنار هم بودن. هی مالاچ مولوچشون کردم که صدای بقیه در اومد

بابا: برو اونور پدر سوخته خیسم کردی. خانوم این به کی رفته انقدر ماچای ابدار میکنه

مامان: راست میگه دختر. خجالت بکش. از قد و قوارت حداقل خجالت بکش. 00  
سالت شده.

\_\_\_\_\_ وای مامانننننن

بابا و مامان باهم دیگه زدن زیر خنده همزمان گفتن لوس خودمی که کل مهمونا خندشون گرفت.

بابا: دیدم خیلی وقت گوشیت شکسته و چیزی نمیگی. بعد داری با گوشی قدیمی ت کار میکنی. خواستم من برات گیتار بگیرم. چون از مادرت شنیدم چی میخوایی. ولی وقتی به این قضیه فکر کردیم تصمیم گرفتم از اون گوشی که دوست داری برات بگیرم. مامانتم گیتار. امیدوارم خوشت بیاد.

پریدم سفت بغلشون کردم و گفتم: وایی نگین تو رو خدا این حرف. بهترین کادویی میشد تو تولدم بگیرم. گرفتم. من عاشق آیفون 7 هستم. من عاشق این گیتارم. از همه مهمتر. من عاشق شما دو تا. برام هیچی هم نمیگرفتین بازم بهترین ها هستین برام

متین بسته بسته. انقدر پاچه خواری نکن بچه. فهمیدیم عاشقشونی. (بعد یهو با حالت با مزه گفت (یکی نیست عاشق ما بشع) بعد اشاره به من و مامینا کرد (اونوقت اینا چه قربون صدقه ای میرن. هعی روزگار. پیش ما هم بیا. با این حرفش همه زدن زیر خنده. منم داشتم میخندیدم یدونه یواش زدم پشت گردنشو گفتم: پاشو خودتو جمع کن. برای من عشق و عاشقی راه انداخته. باز همه زدن زیر خنده. خلاصه. همه اونروز بهم هدیه های خوشملی دادن. دستشون درد نکنه. خدا قوت. نزدیکای ساعت ۱ دیگه همه رفتن.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

+ آناهید ددد. داغتو نبینم بلند شو هنجرم پاره شد ددد. وایی خدا سنای بزنه این بشر رو ببره. پا نمیشی دیگه نه؟؟  
وایی مامان. این دیگه صدای کی!! وااه. این وقت شب کی داره جیغ جیغ میکنه. بابا خفه شو اهل محل خوابن.  
\_ همون طور که پتو رو سرم بود به همون صدا گفتم. تخییر. نمیپاشم. تو کی دیگه!! این وقت شب چرا جیغ جیغ میکنی. زنیکه مردم خوابن. برو بکب.  
+ مردشور خودتو خوابیدنت ببرن. نکبت. تو از صدام نشناختی کیم؟؟ پا شو بیشعور نکبت مرض گرفته. پاشو ساعت ۱ صبح خبر مرگت.  
\_ اولندش که خبر مرگ خودت بیشخصیت حمال. دومندش (همون دوم خودمون. گیر ندین لدفا) خوب صبح که صبح. تو چلغوز این وقت صبح خونه ما چه غلطی میکنی!!؟؟ مگه خودت زندگی و خونه نداری هرشب اینجا پلاسی؟؟ گمشو بفرما بیرون میخوام ادامه خواب شیرینمو ببینم. برو که کلا مزاحمی. وااه وااه  
+ الهی که بمیری خودم با این دستای نازنینم سنگ قبرتو بشورم. هیف. هیف از من که اومدم این وقت صبح دنبالت بریم کافی نت. تففف

ايششششششششششش.چندش.چرا هی تف تف میکنی اتاقمو اب برد.سرابکش و بگیر  
اونور.بعدشم.مگه بیشخصیت خودتون اینترنت ندارین.مگه من بیکارم با مخ  
مشنگی مثل تو بیام کافی نت.برو برو که خوابم میاد حوصلتم نداره  
+ای خاک تو سرت مرتیکه الزایمیری.پاشو گورتو گم کن حاضر شو پاشو  
\_نمیپاشم.خودت برو  
+باااااا.خودم میرم نتیجه کنکور خودمم،خودم میگیرم اصلا اهمیتیم نمیدم به  
نتیجه تو.گود مورنینگ نکبت خانوم.  
چی؟؟الان این چی گفت؟نتیجه چی چی؟؟  
یهو همچین جیغی کشید یک متر پرید م بالا که وقتی فرود اومدم جلو پا عاطفه دم  
در بودم.  
+الهی بمیری.الهی که بترکی.الهی داغتو ببینم.الهی...مردشور برده این چه طرز  
بلند شدننه؟هان؟از بس حرف از جن و همزاد اینا زدی باور کن تبدیل شدی به  
اونا.خیلی خری  
\_هوووییییی هالو گلابی.چته.)یهو باز جیغ زدم و گفتم(الهی خودم با دستای خودم  
بکشمت.الان باید بگی؟بیشخصیت الان سایت بسته میشه ساعت 1 اونیم باز میشه  
فقط نیم ساعت وقت داریم.بدو حاضر شو...عه تو که حاضری.بیشخصیتی دیگه  
خودت حاضری الان ریلکسی اونوقت منو تو این امپاس شدید قرار دادی.الهی که  
یه شوهر کچل خپل فقیر گند اخلاق خسیس با مادر شوهر فولاد ضرح نسیت بشه  
من کیف کنم بگو آمین.  
+بجای این حرفا برو حاضر شو تا نزد من بکنم.برو.د میگم برو نکبت.اه  
\_خوب بابا.رفتم  
+بری دیگه برنگردی.  
\_مفسد فی الارض بیشخصیت.  
+میام میزنم تااا.

جیغی کشیدم و پریدم تو دستشویی. سریع مسواک زدم و صورتمو شستم اومدم بیرون. دیدم نیس. گفتم حتما رفته پایین. یه جین یخی با یه مانتو کمی تا قسمتی جذب مشکی که بلندیش تا بالا زانومه با یه مقنعه پوشیدم. کمی کرم پودر خط چشم و ریمل زدم. یه رژ کالباسی که فقط به لبم جون میداد زدم. کوله پشتی مدل لی خوشگلم برداشتم یه ذره خرت پرت ریختم توشو گوشه و کیف پولم انداختم تو کیفمو سویچم برداشتم و از خونه زدم بیرون.

رفتم پایین. البته از نرده لیز خوردم که طبق معمول باعث شد جیغ مامی جونم بره هوا و حرص بخوره که با ناز کردن من منتفی شد.

بهمهههه میبندم که عاطفه جونم از سوماتی فرار کرده و اومده خونه ما دلی از عزا دربیاره. بخور عزیزم بخور که الانه که قش کنی بخور گل من مامان. ول کن دخترموووو. چیکارش داری؟؟ بخور عاطفه جون. ول کن این اناهیذ عاطفه. خوردی؟ نوش جونت. بعد رو به مامان گفت - چشمممممم خاله جونم. بعد سمت من زبون درازی کرد.

تازگیا حس میکنم منو از پرورشگاه آوردین و این عاطی خل بچتونه. اگه واقعی منو از پرورشگاه آوردین بگین. من طاقتشو دارم. بگین. عه بگین دیگه... خاک به سرم پرورشگاهیم؟؟ مامانم کیه؟؟ بابام کیه؟؟ وایی شما کی هستین. منتظر با چشم نگران به مامان نگاه کردم. اونا هم تو سکوت داشتن نگاه میکردن. وایی ننه یعنی واقعا پرورشگاهیم؟؟؟؟ عاطی و مامان برگشتن به هم نگاه کردن بعد برگشتن سمت من. منم منتظر بودم که حرفمو تایید کنن تا دوتا قش رو بزوم. که یهو هردو از خنده منفجر شدن. منفجر که چه عرض کنم. پاشیدن. منم حاج و واج داشتم نگاهشون میکردم که تازه فهمیدم چه منگل بازی راه انداختم. منم از کار خودم از خنده ترکیدم.

خلاصه با خنده شوخی صبحونه خوردیم که من دیدم ساعت 1 و ربع. سریع با عاطی بلند شدیم و از مامان خواستیم برامون دعا کنه. چون واقعا زحمت کشیده



بودیم که تو یه رشته اونم مورد علاقمون قبول بشیم.  
(الان حتما میگین مگه خونه اینترنت نداشتیم! چرا جانم، داشتیم. منو دوستم منگلی  
بیش نیستیم. تصمیم گرفتیم که تو این هوا گرم بریم کافی نت.)  
رفتیم تو کافینت. نشستیم رو یه صندلی وبا سلام و صلوات رفتیم تو سایت. جونمون  
در اومد تا سایت باز شد. همین که باز شد نفسامونو هبس کردیم.  
+ خانوم آناهید مشرقی با رتبه 1 در رشته پزشکی. در دانشگاه... تهران.  
خانوم عاطفه بهرامی با رتبه 6 در رشته پزشکی. در دانشگاه... تهران.  
اینو که خوندیم. چنان جیغی زدیم که یه دختر پسری که بغلمون بود از هیجان ما  
اون دوتاهم جیغ کشید. همچین جیغ میزدیم و میپریدیم بالا پایین که قطع به یقین  
همه در سلامت علقمون شک کردن.

بین چی بود که مسئول کافینت اومد بهمون تذکر داد. انقدر جو گیر بودم که همه  
اونایی که تو کافینت بودن و یه قهوه مهمون کردم. وقتی جریای این مهمونی رو  
پرسیدن ماهم نتیجه ها رو گفتیم که همه تبریک گفتن. من نمیدونم این مسئول  
کافینت چرا جوگیر شد. پول اینترنت و قهوه منو عاطی رو نگرفت گفت اینم هدیه  
ای از طرف من.

وقتی رسیدیم خونه از خوشحالی به همه گفتیم. مامان من و مامان عاطفه دیگه سر  
از بدن نمیشناختن. کل خانوادمون حتی دوستامون خوشحال شدن.  
شب بابا به بهونه اینکه ماشینی که دارم ریپ میزنه گفت بدم بهش که بیره  
تعمیرگاه. اخه ماشین خودم یه پراید بود. منم دادم بره درست کنه  
\*\*\*\*\*

صبح که از خواب پا شدم دیدم همه با لبخندی به ژکوندی گل دارن بهم نگاه  
میکنن. گفتم الان میان با مدال راحیم میکنن. خخخ. رفتیم یه سلام بلند بالا دادم  
نشستم سر میز صبحانه. با شوخی خنده داشتیم صبحانه میخوردیم که دیدم یه خرس  
گنده از کمر اویزونه من شده. ای بترکی بشر که اول صبحی کمر برام نساختی.

تا برگشتم دیدم اون خرس گنده کسی نیس جز محدثه.

\_الهی از کمر ساقط بشی. کرخر کمرم نصف شد. این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟؟؟

داشتم حرف میزنه که دیدم داره با دهن گشاد بهم میخنده که... شیلق.. یکی زد تو سرم. من نمیدونم اینا چه علاقه ای به پس گردنی دارن. برگشتم که یه فحش جانانه بهش بدم دیدم اوه اوه. ننه محدثه س. چیزی بگم خودم از سر ساقط میشم. آرام: دختر بتریت. اینوقت صبح به دختر من جلو چشم من میگی کره خر؟ پیام خودم ساقطت کنم؟

(اوه دیدین؟!)\_ سلاممممممم برخواهر گرام. خوب هستین؟ خوشین؟ سلامتین؟ خانواده خوبن؟) بعد برگشتم سمت محدثه (بوزینه بیا پایین. عین میمون داره از من میره بالا.) بعد با لبخند پشیمانی برگشتم سمت آرام (اخخ ببخشید خواهر بزرگه. من با شما نبودم. با این خرس گنده بودم. کمی بهش ادب یاد بده خواهر من. البته جسارت نشه ها. شما به اندازه لازم ادب یاد دادینا. این شعور یاد گیریش پایین.)

همه به خنده افتادن. اون روز هر یه ربع یه بار یکی از اتاق میومدن بیرون. دیگه ساعت 1 یا 1 نیم خونه پر بود. البته احسان وناهید با خانواده هاشون اومدن. همه بهم تبریک گفتن. احسان شب مارو به شام دعوت داد. داشتم با محدثه میرفتم بیرون که بابا اومد سمتم. بابا: اناهی جان. وایستا بابا، با هم میریم.

\_نه بابایی. نمیخواد. با محدثه میخوایم بریم دور بزنینم. محدثه: خوب خاله بزار بابایی برسونه ما رو دیگه. \_خوب اخه...

بابا: خودت و لوس نکن. بیایید بینم.

رفتیم تو سانتافه هیوندا بابا نشستیم. با خنده داشتیم میرفتیم که دیدم اصلا سمت پارک نمیریم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

\_بابا کجا میری اینجا که سمت پارک نیس!  
بابا: میدونم.

\_میدونی؟؟؟ یههههههه! میخوایی مارو بدزدی؟

بابا با خنده گفت: برو برو بچه من پیام تو رو بدزدم برای چی؟

\_برای خوشگلیم. برای خانومیم. برای پولدار بودن بابام. اصلا بیشتر برای تک بودن خودم.

محدثه یه سوت زد و گفت: اوو له له. کی میره اینهمه راه. اعتماد به نفست تو حلقم.

\_باشه عشقم. بخاطر اینکه زیادی اسرار داری تو حلقه.

بابا: باز اینا بهم پریدن. بشینید سرجاتون.

منو محدثه با خنده یه باشه ای گفتیم.

محدثه: حالا بابایی کجا داریم میریم؟

بابا: برو پدر صلواتی. تو که میدونی کجا داریم میریم.

محدثه: عهههه بابایی. ضایع نکن دیگه. الکی مثلا من نمیدونم. لو دادیم رفت.

\_وایستا وایستا ببینم. چی چی میدونی نکبت؟ حالا از من پنهون کاری میکنی

دیگه؟ باشه محدثه خانوم. باشه. منم دارم برات.

محدثه: به جون خودت که برام عزیز نیستی میخواستم بگم اینا نداشتن. خاله

جونم. تو که میدونی منو تو هیچ پنهون کاری نداریم.

\_اها. خودت عرعر چلغوز. زود تند سریع بگو چیشده. بگو دیگه. د بگو میزنم

لهت میکنما.

بابا: بشین بچه. 00 سالت شده هنوز عین بچه ها رفتار میکنی؟؟ میفهمی دیگه. صبور

باش

یه چشم بلند بالایی دادم و ساکت نشستم. البته ساکت چیه! من و محدثه زیر زیرکی

همدیگرو بشکون و گاز و فحش از اینا چیزا میدادیم که وقتی بابا بهمون نگاه

میکرد من و محدثه با لبخند گشاد نگاهش میکردیم دست مینداختیم دور شونه

همدیگه بابا اخراش دیگه نتونس جلو خودشو بگیره زد زیر خنده.  
بابا: شما دوتا پدر سوخته کپ همین فقط این انا هید خرس گنده تر از تو! اشاره به  
محدثه کرد. (بشینین دیگه از همون اول دارین کل کل میکنین. نگاه کن تورو  
خدا لپ هر دو تاشون گل انداخته از بس پریدن به هم.  
یهو محدثه پرید بالا گفت: واقعا بابایی؟ لپمون قرمز شده؟ خاله بده اون اینه بی  
صاحب تو. خدا بگم چیکارت نکنه. یک ساعت تو خونه به صورتم پنکک زدم.) بعد از  
کیفش پنککشو برداشت که بزنه.)  
\_ خجالت بکش بچه من سن تو بودم فرق پنکک و پنکه و نمیدونستم. اونوقت تو  
الان داره سر من جیغ جیغ میکنی که لپت گل انداخته؟ درضمن آئینه خودت بی  
صاحب.

محدثه: خوب حالا بده دیگه.

بعد از یه ربع بیست دقیقه رسیدیم.

بابا: خوب بچه ها پیاده شین.

\_ اینجا کجاست؟

بابا: پیاده شو میفهمی.

اروم از ماشین پیاده شدم دنبال بابا راه افتادیم. دیدم بابا داره میره سمت نمایشگاه  
ماشین!

واه. چرا اینجا داره میره؟ نکنه میخواد ماشینشو عوض کنه. برگشتم که از محدثه  
بپرسم که با لبخند دستمو گرفت گفت میفهمی.

رفتیم تو نمایشگاه. بابا رفت جلو با مسئول نمایشگاه یه خورده خوش و بش  
کرد. فکر کنم اشناس باشه. بعد از احوال پرسى رو کرد به من و با اقا رضا) همون  
مسئول نمایشگاه (مخاطب خودش قرار داد و گفت:

+ خوب رضا جان. میدونی برای چی اومدیم دیگه؟

اقا رضا:اره حاجی. میدونم. یعنی قبلش گفته بودین. حالا اگه امکانش

حس. دختر خانوم گلتون برن ماشین انتخاب کنن.  
بابا ایول. پدرما چقدر باحاله. میخواد ماشین خودشو عوض کنه اومده از من نظر  
میخواد. با این فکر رو کردم طرف بابا گفتم  
\_بابا جان. شما میخوایین ماشینی که زیر پاتون عوض کنین. مهم نظر خودتون  
مامان. من که نباید نظر بدم! مطمئن باشید سلیقتون فوق العاده خوبه.  
یهو دیدم هر سه نفرشون زدن زیر خنده. چتون باو. حالا من خواستم کمی خانومانه  
حرف بزنا. ببینید اینا نمیزارن  
محدثه: خاله جون ماشین بابایی که نمیخواییم عوض کنیم.  
\_پس چی؟

بابا: بابا جان. این هدیه من و مامانت به تو برای رتبه خوبی که تو کنکور  
اوردی. امیدوارم همون طور که تو با این کار ما رو خوشحال کردی با این هدیه  
ما هم تو رو خوشحال کرده باشیم.  
وایی مامان جون. من و این همه خوشحالی محاله. با خوشحالی کمی پریدم بالا  
دستم زدیم به هم از بابا تشکر کردم. از ذوقم محدثه رو ماچ کردم که اعتراضش  
در اومد. با شوق بلند شدم رفتم سمت ماشینا. کمی ملاحظه بابا رو کردم یه 116  
خاکستری انتخاب کردم. بچه بودم عاشق 116 البالویی بودم. ولی الان فکر میکنم  
خیلی سوسولیه. یه رنگ سنگین انتخاب کردم که خودم هم سنگین جلوه بدم. با  
خوشحالی قرار داد و بستیم و قرار شد پسفردا بیارن.

\*\*\*\*\*

از مدرسه تازه رسیدم. سریع رفتم لباسمو با یه تیشرت سفید که جلوش یه قلب  
خوشگل بود پوشیدم با یه شلوار کوتاه که تا بالا ساق پام میرسیده و از بغل پام  
جمع شده بود رو به بالا پوشیدم. سریع رفتم سمت مامان گفتم موهامو شونه کنه و  
دو گوشی ببینده.

ناهیدنوا. دختر جته چرا انقدر تند کارات انجام میدی. اروم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

—اخه اجی الان از مدرسه میاد میخوام برم باهش بازی کنم.  
مامان وناهد زدن زیر خنده.

ناهید: دختر اون بعد از ظهر تعطیل میشه ها. الان تازه ساعت 0. تا اون بیاد میشه  
2 یا 4. بیا بهم کمک کن سفره بندازیم. الان ضعف میکنی.  
با لب اویزون رفتم کمکش. مامانها هم هی بهم میخندیدن. خوب چیههه. دختر عاشق  
ندیدن؟؟

تا سفره انداختیم و مامان غذا رو انداخت گل از گلم باز شد. بدو بدو رفتم سمت  
سفره. مامان خندید و گفت: نگاش کن تو رو خدا. انگار نه انگار الان لب و لوچش  
اویزون بود. ببین چشمش چراغ مطالعه میزنه.  
به حرفای مامان گوش ندادم شروع کردم به خوردن عشقم، ماکارونیم. ماکارونی تو  
یه ربع خوردم رفتم سراغ عروسکام. داشتم بازی میکردم که صدای در اومد. عین  
جت پریدم دم در. تا در باز کردم دیدم اومده. انقدر خوشحال شدم که میخواستم بپریم  
بغلش. احساس میکردم خیلی وقته ندیدمش. ولی بازم هیچ عکس العملی نشون  
ندادم. با لبخند بهش گفتم و ایستا الان میام  
+باشه برو منم برم حاضرشم بیام  
—رادوین نری یکساعت دیگه بایا.  
رادوین: باز که داری قر میزنی. برو میام دیگه.  
چپ چپ نگاهش کردم رفتم تو. تا در بستم یه جیغ تو دلم کشیدم که معدم از ترس  
پرید بالا. رفتم دوچرخمو برداشتم رفتم بیرون. دیدم اومده پایین چسبیده به  
دیوار. اومدم بیرون رفتم با ذوق پیشش.

—بدو بریم رادوین خانن  
رادوین: چته بچه. گوشم پاره شد  
—صدبار گفتم بهت بهم نگو بچه.  
رادوین: بچه ای دیگه. تو از من کوچیک تری

— میزنم لهت میکنم!..همسینم تو هم 7 سالته  
رادوین: نخیرم. منم بزرگترم. فقط نیمه دومم  
— نخیرم. اگه بزرگ تر بودی مثل من هفتم نمیرفتی.  
رادوین: من هرچی بگم تو که قبول نمیکنی. راه بیافت بریم.  
تا خواست بره یقشو گرفتم و کشوندم  
رادوین: چته بابا خفه شدم. یقه رو بکش. گفتم که باشه تو اصلا راست میگی. بریم  
دیگه

— اینو که میدونم. من همیشه درست میگم. درضمن. خانوما مقدم ترن.  
رادوین با خنده گفت: عجب رویی داریا. باشه برو جلو منم پشت سرت میام.  
با یه لبخند پیروز مندانه رفتم جلو.  
تا یه مسیر اروم رفتیم جلو که رادوین به حرف اومد.  
+ انا بیا مسابقه بدیم  
عاشق این انا گفتنش. یه باشه ای گفتم. که گفت بریم یه جا خوب و بزرگ.  
رفتیم کمی جلو و وایستادیم.  
رادوین: خوب خانوم کوچولو وایستا ببینم. چشم قره رفتم بهش که دستشو با تسلیم  
برد بالا و خندید (خوب باشه خانوم بزرگ نزن. آماده ای؟ تا سه میشمرم بعد شروع  
: 1 میکنیم. 0

شروع کردیم به مسابقه. با سرعت زیادی داشتم میرفتم. با خنده و شادی باهم حرف  
میزدیم و کوری میخوندیم. من تو مسیر مسابقه هی حس میکردم تصویر برام  
اشناست. تو این فکر بودم که رادوین با صدای بلند صدام کرد.  
رادوین: انا هید مواظب باش ماشین.

بعد از این حرف یه صدای زنگ تو گوشم پیچید. اره این صحنه و رو  
یادمه. برگشتم دیدم یه پیکان جلومه. همینطور صدای زنگ میومد. تا اومدم ترمز  
دوچرخه رو بگیرم دیر شد. سرعتم کم شد ولی وایستادم. خوردم به ماشین پرت

شدم. همه ریختن سرم. باز صدای زنگ میومد. اه کلافه شدم. دیدم رادوین با عجله اومد سمتم و سرم و بلند کرد که یکی گفت: بچه دست بهش نزن. سرشو بلند نکن. زنگ زدیم اورژانس.

رادوین: ولم کنین. بعد برگشت سمتم و با گریه صدام زد. انا. انا. انا. میبینی. انا. انا. انا. تورو خدا جواب بده. وایی خدا. انا. انا. انا. بعد برگشت سمت اون مرده که بغلش بود. چرا جواب نمیده. من دارم میترسم. دوستم چیزیش نشه.

اون مرد هم با مهربونی دست کشید رو سر رادوین: پسرم نترس الان امبولانس میاد.

و باز هم صدای زنگ میومد. نمیتونم حرف بزنم. ولی قشنگ این صحنه هارو میدیدم. رادوین گریه میکرد و صدام میزد ولی نمیتونستم جواب بدم. اقا امبولانس اومد برید کنار.

رادوین: انا. انا. انا. تورو خدا جواب بده. من دارم میترسم.

ولی چشمم بسته شد. وقت صدا جیغ رادوین شنیدم که صدام میکنه.

-----

تا چشمم باز کردم اول ترسیدم. از جام پریدم. این... این خواب بود؟؟؟ آره؟ آره خواب بود. چرا انقدر برام آشنا بود خوابم. اه چرا صدا زنگ میاد. دور اطراف نگاه کردم دیدم صدای زنگ ساعت رو میزمه. برش داشتم خاموشش کردم. برای نماز صبح گذاشته بودمش. بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی وضو گرفتم و جانمازم و انداختم. وقتی نمازم تموم شد سر جانماز یاد خوابم افتادم. بعد از کمی فکر تازه یادم اومد. آره. این اتفاق برام یه بار افتاده بود. وقتی 7 سالم بود. وقتی همبازی رادوین بودم. ولی بعد از تصادف اون روز اصلا یادم نمیومد. خانوادمم با گفته رادوین میدونستن قضیه چی. بعد از 01 سال تازه یادم اومده. چقدر دلم برای رادوین تنگ شده. از بچگی دوستش داشتم. ولی خیلی غد و مغرور بودم. خوشحالیم پیشش فقط با یه خنده فیصله میدادم. رادوین هم هیچ عکس العملی نشون نمیداد. به خاطر همین



هیچی نمیگفتم. میترسیدم مسخرم کنه. ولی با این اوصاف بعد از این همه سال هنوز دوستش دارم. بعضی مواقع با این فکر هم خجالت هم ناراحت هم عصبی میشم. حس میکنم رادوین دوستم نداره. من با دوست داشتنم خودم کوچیک میکنم. البته این فکر مسخرس. چون من نزدیک 01 سال ندیدمش. هر دو کامل عوض شدیم. اصلا نمیشه. همدیگه رو هم ببینم مطمئنم نمیشناسم. یا حداقل اون من نمیشناسه. بلندشدم جانماز و جمع کردم رفتم سمت تخت. با هزار جور فکر خیال خوابم رفت.

\*\*\*\*\*

وایییییییییی مامان. یکی این و خفه کنه. الهی که مخترع ساعت خودش هم ناکوم از دنیا بره. من نمیخوام بیدار شممم. خوابم میاددد.

یهو دیدم یه صدایی داره میاد.

+خاله بیا دختر تو بیریدش تیمارستان. اینچرا با خودش حرف میزنه؟ اونطور که فهمیدم این همون عاطی خره خودمون. اون یکی هم حتما مامان گلم. مامان. تمیدونم والا. این از اولم اینطوری بود.

عاطفه: پس دکتر هم عفاقه نمیکنه. بزار اخرای عمر شو زندگی کنه تموم بشه بره.

+اوا عاطفه جون! بچم گناه داره. خدانکنه.

\_منم وسط حرفشون یهو از زیر پتو اومدم بیرون که هم عاطی هم مامان دو متر که نه. سرشون از خونه زد بیرون، پریدن هوا. موردشورتو ببرم. باز تو اینجا چه غلطی میکنی اینوقت صبح. خدا بی شوهرت کنه که همیشه خروس بی محلی. بعد رو به مامان گفتم (دست شما درد نکنه دیگه. من از اول با خودم حرف میزدم دیگه؟! فقط دوست دارم هم شما هم این عاطی خل و شب تنها گیر بیارم. میدونی چی میگم دیگه؟

که یهو عاطی از ترس گفت. نه تو رو خدا انا هید. اونشب که حرف زدی قشنگ تا یه هفته با ترس خوابیدم.

\_پس دیگه نبینم درمورد من اینجوری بحرفیا.

+چشمممممم.

\_چشمت بی بلا.خوب!اینجا چه غلطی میکنی؟

\_خاک تو سرت نکن.بیمصرف امروز اولین روز دانشگاهس.من موندم تو بی

مسئولیت چطوری رتبه برتر آوردی.

تا اینو گفت یه جیغ فرابنفش کشیدم که مامان و عاطی باز پریدن.

مامان:چته دختر؟؟کر شدیم.این صدا تو داری؟

\_مامانننن چرا درک نمیکنی؟؟اولین روز دانشگاهم داشتم جا میموندم.خدا داغونت

نکنه عاطی.دهبار بهت گفتم صبح بر ندار.الان من چشمام باد کرده.صبح از

خواب پریدم نتونستم خوب بخوابم(همینطوری که قر میزدم میرفتم سمت

حمام.(الهی خودم خفت کنم نکبت بی شخصیت.

اوناهم همینطوری میخندیدن.

یه ربع بعد از حمام اومدم رفتم سمت لباسام.دیشب آماده کرده بودم.یه شلوار جین

ابی روشن با یه مانتو مشکی جذب و یه مقنعه مشکی با کفشای ال استار مشکیم و

پوشیدم.ارایش همیشگیم که شامل کرم پودر و خط چشم نازک و ریمل و یه رژ

کالباسی بود.سریع رفتم پایین صبحانه رو خوردیم.دیدم وایی نهههه یه ربع مونده

بدو بدو رفتیم پایین سوار 602 جدیدم شدیم رفتیم.توراه عاطی از تیپم تعریف کرد

و منم برای اونو.کلا بهم دیگه زیادی اعتماد به نفس تزریق میکنیم.

وقتی رسیدیم ماشین تو پارکینگ دانشگاه پارک کردیم و رفتیم تو. دیدیم 3یا

4دقیقه دیگه مونده تا کلاس شروع بشه.عین جت دویدیم سمت ساختمون.داشتیم

میرسیدیم که من برگشتم سمت عاطی گفتم:بدو عاطی خیر سرت صبحونه هم

خونه ما کوفت کردی بدو دیگه.تا برگشتم...بوممممم...خوردم به یکی و هر دو

افتادم.اصلا حواسم نبود.بدنم درد گرفته بودا.برگشتم دیدم خوردم به یه پسر

نگاهش نکردم سریع بلند شدم کیفشو انداختم بغلشو یه معذرت خواهی کلی کردم و

کیف خودمم برداشتم و دویدم.توراه خودمو عاطی مانتومو میتکوندیم.تا وقتی

رسیدیم. به ساعت نگاه کردم دقیق 9 بود. یه نفس گرفتیم و خیلی عادی رفتیم تو. انگار نه انگار که عین چی تا اینجا میدویدیم. رفتیم خیلی شیک مجلسی نشستیم سر میز آخر که خالی بود. بعد از چند دقیقه همون پسری که بهش خورده بودم با یه پسر دیگه اومد تو. وقتی داشت دنبال صندلی میگشت چشمش به من افتاد. یه نگاه سرسری بهم کرد بعد 3 تا صندلی اور تر نشستن.

+ اناهیید به نظر رتبه 1 کی آورده؟؟

\_ نمیدونم والا! مگه علم غیب دارم که بدونم؟

+ خوب حالا یه سوالی کردم. به هر حال هم تو هم اونی که رتبه 1 آورده کوفتتون بشه. به حق این روز عزیز.

\_ برو گمشو. حالا خوبه تو هم رتبه 2 اور دیا.

با کل کل یه یربعی گذشت و استاد اومد. به احترامش بلند شدیم. بعد از معرفی کردن خودش یه کاغذ داد. گفت اسمتون و رتبتون بنویسید. کاغذ بالاخره به ما رسید. عاطی اسم و رتبتشو نوشت. ولی من فقط فامیلیم نوشتم. میخواستم معلوم نباشه رتبه چندم تا همه به چشم خر خون نگام نکنن. بدم میومد. وقتی اسم ها تموم شد ورقه رو که پسر بغلی اون پسره بود) همونی که بهش خوردم (برد تحویل استاد داد. استاد: خوب بچه ها. با اینکار خواستم همدیگرو با هم آشنا کنم. هم ببینم درسای کی چجوری. البته با اجازشون رتبه هارو بلند میخونم.

بعد یکی یکی شروع کرد خوندن اسما و رتبه ها. تا اینکه رسید به ردیف ما استاد: خانوم نوروزی رتبه 100. خانوم فیروزپور رتبه 49. آقای جعفری رتبه 30. خانوم بهرامی رتبه 2. بعد برگشت طرف عاطی گفت: تبریک میگم خانوم بهرامی. باعث افتخار وجود همچین دانشجویی در کلاسمون. (عاطی بلند شد و تشکر کرد نشست) (بعد از مکثی باز شروع کرد به خوندن. خانوم مشرقی... یه نگاه به من کرد و رد شد) که تو همین بین همه پیچ پچاشون شروع شد. یکی میگفت چرا ننوشته رتبتشو. یکی میگفت اخهههه حتما رتبه خوبی نصبت به کلاس نیورده. پسرا

هم میگفت: خفه باو. به این خانوم میاد رتبش بد بشه. واو چشماشو. منو که گرفت. یکی زد پس کلش. برادر چشماتو جمع کن. میام چشماتو در میارم. خلاصه همه هی پیچ کردن. منم هی میخندیدم (اقای پورسجادی رتبه 10) به اینم تبریک گفتو دونفر دیگه هم گفت. بعد باز مکث کرد و گفت (اقای رادمهر... باز یه نگاهی به اون یارو که خورده بودم بهش که الان فهمیدم اسمش رادمهر). باز هم پیچ ها شروع شد. خخخ. یکی که گفت الهی بگردم به قیافش نمیخوره درسش بدباشه. ای جان اخماش. شهره به نظرت اصلا به این میاد رتبش بدباشه؟ فکر کنم اونی که حرف زد شهره باشه اسمش. نه بابا جیگرشو. ببین چه چشایی داره پدرسوخته... خدایی اینا کم دارن. موش بخورتشون. ولشون کنید حالا بزارین تو حال خودشون باشن. اینا نمیخوان پاشن. خخخ (اقای رادمهر رتبه 3) بعد به ایشونم تبریک گفت. چه جالب. هم اسمن. فکر کنم فامیلن)

بعد از خوندن اسامی همه شروع کردن به پیچ پیچ درباره رتبه ها. بیشترین بحثشون سر منو رادمهر بود. چه حرفا میزدن.

عاطی: نورپریده. چرا رتبتو نگفتی. ببین چیا میگن در موردت؟ حالا خوبه پسرا پشتتن. دخترا که هی بد میگن. فوقش چندتا شون بگم نمیخوره بهت بدبگیری.

\_عاطی ولشون کن باو. بزار هرچی دلشون میخواد بگن. مهم نیس.

تا عاطی خواست جواب بده صدا استاد اومد.

استاد: خوب بچه ها. این اسما و رتبه ها فقط بصرف اشنایی شماها باهم بود و گرنه من همتونو میشناسم و رتبه هاتونم میدونم (ای تف. همه رو تو امپاس شدید قرار داده پرو. بعد میگه میدونم... او مممم. یعنی میدونه رتبه من؟) (خوب. تا الان هزار جور حرف بینتون رد و بدل شد. الان همتون همدیگرو شناختین. ولی... بعد به کل بچه ها نگاه کرد و چشمش بین من و رادمهر در نوسان بود (ولی دونفر از بچه های کلاس رتبشون نگفته. بعضی از شماها هم فکرهایی در موردشون کردین. خوب همونطور که میدونید من هم رتبه همه ی شماها رو میدونم و بلاخض این دو

نفر) بعد به من و رادمهر اشاره کرد (نمیدونم چرا نخواستن رتبشونو بگن. و همین الان دومورد بگم. یک همتون مطمئن باشید رتبه پایین ما نیس. پس همچین فکری نکنیدو دو...) همه با این حرف یواش گفتن پس چین؟؟! تو این بین عاطی خنده نخودی یواشی کرد که منم خندم گرفت ولی با اخم کنترلش کردم. (دومین حرف اینه که، این دو بهترین رتبه ها یعنی آقای رادمهر رتبه 1 و خانوم مشرقی رتبه 6 کنکور آوردن. توهمین حرفا بودیم که یهو دیدم اون پسر بغلی رادمهر سوت بلبلی زد و دست زد و گفت به افتخار پسرعموم و خانوم مشرقی یه کف مرتب. من و عاطفه به خنده افتادیم ولی بقیه همین طور که ماتشون برده بود دست زدن. دخترا برای منو باور نمیکردن) البته بقیه موافقت اعلام میکردن (ولی برای رادمهر موافقت. و همین طور پسر برعکس دخترا عمل کردن. موافق من بودن و مخالف رادمهر) اینم بعضیاشون موافق. (خلاصه اون زنگ با اشنایی استاد و دانشجوها قوانین تموم شد. تند تند از فضا خفقان کلاس وسایلمو جمع کردم و عاطی هم به تبعیت از من جمع کرد و سریع از کلاس زدیم بیرون و رفتیم تو محوطه. تا رسیدیم چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم بیاد سرجاش. عاطفه: انا خوبی؟ حالت بده؟

برگشتم سمتشو گفتم: خدایا توبه. عاطی مگه چمه؟ روبه موت نیستم که. فضا گرفته بود اومدم تند بیرون. چی چی حالم بده! خیلیم عالی. منگل اولین روز دانشگاه و اولین کلاس مون تموم شد. باید خوشحال باشی.

+ ایشششش برو گمشو. نکبت فکر کردم حالت بده. منو بگو که نگران حال تو نکبتم. گوساله

\_ الاغ

+ شتر مرغ

\_ ایینه ایینه

عاطی با خنده زد تو بازومو گفت: خاک تو سرت کنن. اومدی دانشگاه هنوز بچه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

ای. برو خودتو جمع کن) بعد عدای من و در آورد (ایینه ایینه. ایکبیری  
\_قز میت

تا اومد جواب بده که صدای یه نفرو پشت سرمون شنیدیم.  
+بله بله. اگه باغ وحش بستین ماهم یه سلام و احوال پرسی کنیم.  
بهلمههه کسی نیس جز اقای کاوه رادمهر رتبه 3 کنکور و پسرعمو اقای رادمهر  
\_سلام

کیا: سلام عرض شد خانوم رتبه 6 کنکور و البته خانوم مشرقی خوب هستین؟  
عاطفه: وایستا منم هستم. با یه لبخند ژکوند اومد جلوگفت: (سلام).  
کیا: وعلیکم سلام خانوم رتبه 2 کنکور خانوم بهرامی. حاله شما؟  
عاطفه: ممنون. خوبیم. شما چطورین؟

کیا: با احوال پرسی های شما. خوشوقتم خانوم.  
عاطفه: همچنین اقا) بعد رو کرد سمت رادمهر (سلام جناب. قدیما احترامی به خانوما  
میزاشتنا.

رادمهر: سلام خانوم بهرامی. ببخشید این کاوه خان نمیزاره من حرف بزئم  
که. مزاحم شما هم شده. خوب هستین؟

عاطفه: خواهش میکنم. شوخی بود جدی نگیرین. وساکت شد  
رادمهر: سلام خانوم مشرقی. خوب هستین؟

\_سلام اقای رادمهر. ممنون. به لطف شما. شما خوب هستی؟ درضمن. تبریک میگم  
به خاطر رتبه خوبتون. خوشوقتم.

رادمهر: ممنون. خواهش میکنم. بنده هم خوشوقتم به خاطر اشنایی با شما. به شما هم  
تبریک میگم.

بعد از کمی حرف زدن راهمون جدا کردیم ما رفتیم سمت سلف اون ها هم رفتن  
نمیدونم کجا.

وقتی نشستیم رو صندلی ها حسابی تو فکر رفتیم. این پسره چقدر چهرش اشنا

بود. یعنی هر دو چهره هاشون آشنا بود. مخصوصا رادمهر. نمیدونم کجا دیدمش. مخصوصا اون چشمای برنگ شبش. خیلی آشنا میزد. تو این فکر بودم که یهو دستی که زیر چونم بود به شدت کشیدیه شد

+ هوییی یابو علفی به کجا زول زدی. یک ساعت دارم صدات میکنما

\_ چته بوزینه. دستم درد گرفت عین ادم خو صدام بزن

+ خوب من یک ساعت دارم صدات میزنم. ولی تو زول زدی به اون دختره. دختره هم فکر میکنه چه لعبدی یا فکر میکنه تو پسر دختر نمایی که بهش زول زدی که هی عشوه میاد. بعد از مکث کوتاهی با صدای بلندی گفت (اها. شاید فکر تو ه... نذاشتم حرفشو بزنه زود دهنشو گرفتم. فهمیدم چی میخواد بگه که عفت و عابروی نداشتمونو برباد بده.

\_ خفشودختر چشم سفید. داشتی ابرومونو میبردی. بعد اروم گفتم (نکبت که من...اره؟

+ همون طور که دستم جلو دهنش بود گفت: از کجا معلوم. شاید. من جلوتو گرفتم وگرنه.

باز نذاشتم بگه سفت گرفتم دهنشو. که بال بال میزد.

\_ عاطی حرف بزنی ایدفعه واقعا خفت میکنم

بعد با چشمای غضبناکی نگاش کردم. سرشو تکون داد و اروم دستمو برداشتم

یدونه یواش زد پس کلم و گفت. نکبت داشت خفه میشدم. من ارزو هام برآورده نشده داشتی جوون مرگم میکردیا.

\_ همینی که هست. تا تو باشی حرف اضافه نرنی.

یه ایشی کردو سرشو برگردوند که مثلا قهر کنه.

\_ نکبت برگرد قهوتو بخور... د برگرد لوس نشو. تا دودقیقه دیگه

برمیگردی. برنگستی هم قهوتو هم کیکتو خوردم

+ مرده شور خودتو ناز کشیدنت ببرن. بلد نیست یه ناز بکشه.

\_همینی که هست. تو که میدونی بلد نیستیم.

با کل کل های ما دو ساعت گذشت. ما کلا در حال دعواییم همش. تا ساعت 5 کلاس داشتیم. بعد از اونم اول از دوتا پسرا خدافظی کردیم بعد رفتیم. اول عاطی رو رسوندم بعد خودمم رفتم. خلاصه تا 1 نصف شب برای مامینا از دانشگاه گفتم. ساعتی 1 اونیم رفتم تو اتاقم با شادی پریدم رو تختم.

ولی رفتم تو فکر. اون دوتا کی بودن؟ چقدر اسم و فامیلیشون برام آشنا بود. حتی شیطنت تو نگاهش. ولی... (رادمهر) اون یکی رادمهر. کاوه نه (خیلی بیشتر آشنا بود. خدایا کجا دیدمش؟ اه اعصابم بهم خورد. الان عین خوره میافته تو

جونم. بیهههههه. تازه اسمشم نمیدونم. تو فکر بودم که به سلفه افتادم. تند از تخت نیمخیز شدم نشستم. سلفه میکردم و دنبال لیوان ابم میگشتم. لیوان برداشتم. چندقلپ خوردم و رفتم سمت پنجره بازش کردم شروع کردم بین سلفه هام نفس عمیق کشیدن. بعد از مدتی نفسام اروم شد. وقتی اروم شد یه قطره اشک از چشمم اومد. از کنار پنجره رفتم و گوشیمو برداشتم هدفون گذاشتم تو گوشمو اهنگ مورد علاقم و گوش دادم. کمی اشک ریختم

\*\*\*\*\*  
بازم

اومدن ابرای تیره

غروبی که نفس گیره

خبر میاره پاییز، دلم میگیره

بازم

یاد گذشته افتادم

شبی که دل بهت دادم

او شب سرد پاییزی نمیره یادم

وقتی که گفتمی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا



## اختصاصی کافه تک رمان

خیلی دلم تنگ واس اون روزا

دلم اروم نمیگیره

من

نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی که رفتی تو

چشمام به در مونده خیره

(به اینجا که رسید گریم شدید تر شد و به حق افتادم. ولی باز اهمیت ندادمو

گوش کردم و زیر لب زمزمه کرد)

هنوز

یادم میاد خوبیاتو

لب دریا بودن با تو

وقتی نوشتی رو ساحل یا هیچکی یا تو

بازم

یاد گذشته افتادم

شبی که دل بهت دادم

اون شب سرد پاییزی نمیره از یادم

وقتی که گفتمی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

خیلی دلم تنگ واس اون روزا

دلم اروم نمیگیره

من

نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی که رفتی تو

چشمام به در مونده خیره \*\*\*\*

## رمان سرنوشت رویایی من

## اختصاصی کافه تک رمان

(آهنگ پاییز از گروه آمو بند)\*

وقتی تموم شد همون جا نشستم اروم سرمو اوردم پایین و گذاشتم رو زانو هام. گریه کردم و یاد گذشتم افتادم. نمیدونم کی شد خوابم برد.

\*\*\*\*\*

امروز 16 آذر. 3 ماه از دانشگاه و شروع میگذره. دیگه همه همدیگرو

میشناسیم. و به جمع دونفرمون 4 نفر دیگه اضافه شدن که

اسماشون: پری. نازنین. سمیه. وحید. سمیه و وحید نامزدن و وحید از ما 6 سال

بزرگتره. بقیه هم که بی شوهر. خلاصه به همه فهموندم که یکیشون به من بگه خر

خون با جفت پا میام تو لوزالمعدشون.

امروزم نشستیم جای همیشگیمون پشت بوته ها.

نازنین: دخی جونیا. الان باید چیکار کنم؟ حوصلم باد داد.

پری: اه چندش. بگو گوزید دیگه

نازنین: خوب حالا همون گوزید. بگید چیکار کنیم دیگه

+من میگم بیایید بریم دور دور

برگشتیم طرف صدا دیدم که بهله کاوه و آقای رادمهر. من هنوز اسم این رادمهر

نمیدونم... نه که این میدونه؟... ای جونمممم افکار جونم. کجا بودی بلات تو

سرم... تو سرت. همینجا بودم. ولی خسته شده بودم از دستت جوابتو نمیدادم... یعنی

قهر بودی؟... آره جونم. الان اشتیم... میخوام صدسال سیاه اشتی نباشی تا الان

نبودی راحت تر بودم... عه! که اینطور. باشه میرم... و ایستا ببینم حالا یه چی من

گفتم... باشه حالا که اسرار میکنی نمیروم... ایششش... همینی که هست. درضمن آگه

باز بگی تیکه کلامه من نگو با جفت پا میاد تو حلقه... خوب حالا

چون دوستان عاشق دلخسته این کاوه دلکن قبول کردن. سمیه هم زنگ زد به

وحید که همه ما بهش گفتیم شوهر زلیل با اذیت کردنای کاوه بهش خندیدیم. جمع 5

نفرمون شد 8 نفر. رفتیم تو ماشینامون. دخترا تو 602 من. پسرا هم تو جنسیس

رادمهر، رفتیم کمی بوق بوق کردیم. بعد رفتیم سمت رستوران تا ناهار اونجا بخوریم. ماشینا رو پارک کردیم و رفتیم اونر خیابون تو رستوران. با خنده و صحبت رفتیم سمت یه میز گنده نشستیم.

کاوه: خوب. خانوما، لطفا سفارش بدین و اکیدا خواهش مندم گروناشو سفارش ندین. ما پسرا گناه داریم. دانشجویم. همین بنده که جلو شمام دو خانواده رو سیر میکنم. دانشجوهم هستم. گناه دارم. رحم کنین. خودم تو شادیاتون تا اونجا که بتونم قر میدم.

رادمهر: برو پسر. برو. تو دوتا خانواده خرج میدی؟ تو خودت تک فرزندی تو جیبیاتم بابات میده. باباتم که هزار الله اکبر پولش از جارو برقی میره بالا. برو خودتو جمع کن. بعد کی گفت ما پسرا پول میدیم؟! خود جناب عالی مهمون دعوت کردی خودتم خرج میدی

ماهم زدیم زیر خنده که کاوه با صورت خیلی بامزه ای گفت: خدا بگم چیکار نکنه زلیل شده. شیرمو حلال نمیکنم. نه... یعنی غذا هایی که برات گرفتم و حلال نمیکنم. بیشعور ادم فروش خائن. الهی که ضایع بشی که منو جلو این خانومای باشخصیت ضایع کردی. الهی به همین 5تن گرفتارش بشی. الهی عین این زنای قرقرو میزد رو سینش (بعد از مدتی خواستم غذا مجانی بخورم. ببین چطوری خرج انداختن دستم. هعی روزگار

ما دیگه مرده بودیم از خنده. مخصوصا با حرکاتی که کاوه انجام میداد. و البته با شوخی هایی که رادمهر با کاوه و بقیه میکرد. نمیدونستم انقدر شوخ طبع. نه. باو. خوشمان امد.

\_ببخشید آقای رادمهر سوالی داشتم ازتون.

+بله بفرمایید.

\_خیلی عجیب نیس که ما هنوز اسم هم نمیدونیم؟

+چرا اتفاقا. منم چندبار خواستم بگم. ولی گفتم شاید دلتون نخواد. اخه من از اون

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

موقعی که باهاتون آشنا شدم برام اشنایید. حتی اسن کاوه خل) که با اعتراض کاوه روبرو شد و ما خندیدیم (میگه قیافتون اشناس.

\_بله درسته. قیافه شما هم اشناس. خیلی وقت میخواستم بگم.

+خوب به هر حال من اسمم...

سمیه: اخجون شام رو آوردن

وحید: خانومم ارومتر. همچین میگی الان اینا فکر میکنن من نمیارمت رستوران

سمیه: نه عزیزم. هویجوری خوشحال شدم

کاوه: خوبه خوبه. خجالت بکشین. 2 تا مجرد دم بخت اینجا نشستن. مراعاتشونو

بکنید. حالا اینا هیچی. من و بگو که چشم و گوش بسته ایم من یکی رو اقبال نکنید

رادمهر: ارههههه. یکی تو چشم و گوش بسته ای یکی خواجه عبدالله انصاری.

کاوه: باز این من و ضایع کرد. الهی بی کاوه بشی من راحت بشم

رادمهر: الهی امین

کاوه: بی شخصیت

رادمهر: همینی که هست) عه افکار جونم. تیکه کلام من و گفت... واه! مگه فقط تو

بلدی؟ چه حرفا میزنیا... خيله خوب حالا. (خوردی؟ نوش جونت

باز همه زدن زیر خنده. غذا هارو آوردن تو جمع دوستانه ای خوردیم غدامون.

به ساعت نگاه کردم دیدم اوه یکساعت دیگه مونده به کلاس اونم با استاد بد اخلاق

ژنتیک

\_اوه بچه ها پاشین که یکساعت وقت داریم. سریع بلند شدیم و رفتیم بیرون

رستوران

کاوه: بچه ها این استاد الان پاچمونو میگیره ها. خیلی اخلاقش بده

رادمهر: مگه سگ پاچه بگیره؟ زشته

کاوه: زشت اصغر کپک. از سگم بد تر

ما فقط به مکالمه این دو میخندیدیم

رادمهر: خانوم مشرقی بیابین ماشین و بیاریم اینور تا بچه ها سوار بشن  
\_بله بفرمایید.

داشتیم میرفتیم با رادمهر سمت ماشین. عه راستی رادمهر اسمشو نگفتا؟ اسمش چی میتونه باشه. خخخ فکر کن. غلام علی. چقدرم بهش میاد. نه دیگه نمیاد. فکر کن یه درصد اسمش رادوین باشه. هه... رادوین!... رادویننن! یهو یاد دیشب افتادم که داشتیم تو حیاط قدم میزدیم که شنیدم کاوه یکی به اسم رادوین صدا زد بعد رفت سمت آقای رادمهر. من فکر کردم اشتباه شنیدم. چون وقتی رسید به آقای رادمهر چون گفت رادی. من فکر کردم فامیلیش مخفف کرده. ولی... وایی نه. نه همیشه. نه توهم. همیشه رادوین باشه. ولی... ولی چشماش... وایی نه. چشماش کپ رادوین. نه درست نیس. نه. پس چرا چهرش آشنا بود؟ چرا؟ کاوه. کاوه هم پسر عموشه. اره اره. همونی که همیشه خونه رادوینا بود. اره. وایی خدای من. رادوین؟؟؟  
تو همین افکار بودم که صدای جیغ عاطی رو شنیدم  
+اناهید. مواظب باش.

برگشتم دیدم همون وسط وایستادم دارم به رادوین نگاه میکنم و یه ماشین با چه سرعتی میاد جلو.  
دیگه نفهمیدم. چشمم و بستم که با قفسه سینه خوردم به یه چیز و پرت شدم. که یه دفعه سوزش بدی رو سرم حس کردم که صدای اخم بلند شد.  
باز صدا جیغ یکی که فکر کنم عاطی بوداومد.  
+اناهیددددد.

با گریه اومد نزدیک. ولی من هیچ تکونی نمیتونستم بخورم. تنها صدا های نامفهوم اطرافیانمو میشنیدم. احساس کردم یکی به ارومی اومد کنارم نشست. از نفسای کش دارش میشد فهمید استرس داره و مرد.

باز صدای جیغ و گریه عاطی و به علاوه پری و نازنین و سمیه بلند شد  
عاطی با گره صدام میزد. اناهید. وایی خدای مننن. اناهید قربونت برم چشمات باز

کن.خدا یااااا بدبخت شدم.) با صدای بلند فریاد زد.(یکی زنگ بزنه اورژانسسس  
یهو صدای اول مبهم و گرفته ای شنیدم.اناهید!اناهید!!یهو صدا بلند شد با هر کلمه  
صدا بلند تر میشد.اناهید.انا باشو..اناهید چشماتو باز کن...یا زهرا...انا بلند شو  
منم...انااااا...منم رادوین...انا بلندشو...خانوم بهرامی چیکار کنم.) بعد تند تند صدام  
میزد.عاطی فقط گریه میکرد.که صدای کاوه اومد)  
کاوه:داداش اروم.امبولانس اومد.انقدر تکونش نده.بلند شو.پاشو یا علی.  
عاطفه جیغش رفت هوا.اناهیدد)فکر کنم به سمت رادوین گفت(اقا رادمهر داره از  
بینیش خون میاد.وایی خدااا)زد زیر گریه)  
بعد از شنیدن این حرف تنها چیزی که حس کردم صدای مسئول امبولانسی  
بود.همون موقع بود که از حال رفتم

\*\*\*\*\*

رادوین

عاطفه:بدوین سوارشین دنبال امبولانس بریم)بعد برگشت سمت دوستاشون(بچه ها  
شما برید ما خبرتون میکنیم  
سریع رفتیم سوار ماشین شدیم.  
حالم دست خودم نبود.این دختر.اینی که با صورت به سفیدی دیوار رو سوار  
امبولانس کردن.اونم با صورت خونی...همون دختر شیطون.همون دختری که از  
بجگی وقتی به چشمش نگاه میکردم دلم میلرزید.این اناهید.انا خودم.از اول  
چهرش برام آشنا بود.از همون اول دلم باهاش بود.ولی الان!وقتی فهمیدم تازه  
خانوم مشرقی کیه!با این وضع دیدمش.لبش کبود کبود شده بود و نامنظم نفس  
میکشید و بیهوش بود.دلم ریش شد وقتی تو اون وضعیت دیدمش.دیگه طاقت  
نباوردم و سر کاوه داد زدم:د لعنتی گاز بده اون پدال بی صاحب فشار بده.مگه  
نمیبینی داری ازش جا امبولانس جا میمونی.)با این دادم عاطفه یه مرتبه ساکت  
شد بعد از پایان حرفم با صدای بیشتر زد زیر گریه)

کاوه: زادوین اروم باش داداش. الان میرسیم. شما هم اروم باشین عاطفه خانوم. با کلافگی برگشتم تکیه دادم و یه پوف کشیدم و دستمو کشیدم لا موهام. عاطفه هم با گریه هاش واقعا کلافم کرده بود. فضا هم خیلی فضای متشنجی بود. کاوه: بس کن عاطفه گریه نکن. چشمات در اومد. \_ کاوه رسیدیم. همین جلو نگه دار تا پیاده بشیم. وقتی پیاده شدم دیدم اناهد رو برانکادر و گردن بسته آوردن پایین. با عجله بردنش تو بخش اورژانس یه راست به اتاق عمل دیگه نتونستم جلو تر برم. پاهام سست شد بود. خودمو کشوندم سمت صندلیا. به زور نشستم روشن. دیدم کاوه زیر بازو عاطفه گرفت و آورد نشوند صندلی بغل من. همینطور گریه میکرد. کاوه رفت و وقتی برگشت دوتا لیوان اب دستش بود. یکیش. به زور خوروند به عاطفه که گریش کمتر شد فقط هق هق اروم میکرد. بعد برگشت سمت من. کاوه: بخور داداش. بخور جون بگیری دستشو پس زدم. تمیخورم. کاوه: نمیگم بخور. قیافه خودتو نمیبینی که. عین گج شدی. کم کم باید توهم ببرم بستریت کنن پیش اناهد تا گفت اناهد سریع بلند شدم زیر لب اناهد گویان رفتم سمت اتاق عمل. وقتی رسیدم از پشت پنجره ای که زده بود ورود ممنوع با اشک منتظرش شدم. \_ دیدیش کاوه؟ دیدی چقدر بزرگ شده. یادته چقدر باهم بازی میکردیم؟ یادته همیشه با هم کل کل میکردیم. تو جدامون میکردی؟ کاوه: آره دیدمش. خیلی بزرگ و خوشگل تر شده. خیلی. تازه شنیدم شیطون ترم شده \_ ولی ببین. ببین الان در چه حالی؟ تو فکر میکردی یه بار برای بعد از مدت طولانی. بعد از این همه سال. ببینیش. اونم تو اتاق عملی که معلوم نیس چی میشه؟ بعد از این حرفم پاهام خم شد نشستم. کاوه هم بغلم خم شد با چشم اشکی بهم نگاه

کرد.

کاوه:اره میبینم داداشی، الانم چیزیش نیس، حتما چیزیش نمیشه، من مطمئنم، حالا منتظر میشیم تا بیان بگن که خطر رفع شده، نترس، حالش خوبه خوبه، پاشو داداش، پاشو.

\_ کاوه، من بچه نیستم، من اون ا

کاوه:داداشم، پاشو، پاشو، بریم پیش عاطفه، تنهاس، طشته تنهاس گذاشتیم، یه باشه گفتم و بلندشدم رفتیم بیرون، اتفاق دیدم، کاوه! جلو چشمم اناهیید، با ماشین تصادف کرد، واییی کاوه اگه چیزیش بشه؟؟ سرش به جدول خورد، از سرش خون میومد، میدونی یعنی چی؟ اگه... اگه بهوش نیاد! اگه سرش....

کاوه:اهههههه، رادوین بس کن، چرا انقدر نفوس بد میزنی؟ نه، چیزیش نمیشه، بشین براش دعا کن به جای این حرفا.

عاطفه با گریه اومد سمتمون گفت: اقا کاوه چی شد؟ هنوز نیاموردنش؟ حالش خوب میشه

کاوه:خوب میشه، فقط باید صبر کنیم و دعا.

باز عاطفه دو دستی صورتشو پوشوند و به گریش ادامه داد، منم رفتم سمت صندلی ها نشستم و کاوه سمت چپم نشست، شروع کرد به دلداری دادنش، منم سرمو چسبوندم به دیوار و چشمم و بستم اشک از چشمم سرازیر شدن، بعد از مدتی سکوت مطلق شد.

+ شما رادوینید؟) برگشتم با تعجب پرسش نگاهش کردم (شما همون رادوینی هستین که اناهیید تعریف میکرد؟؟ همبازی بچگیاش؟

با این حرفش سرمو انداختم پایین گفتم بله.

دیدم ساکت شد، سرمو بلند کردم دیدم داره اروم اشک میریزه و با یه لبخند تلخ بهم نگاه کرد

+ اناهیید خیلی ازتون تعریف میکرد، همیشه میگفت یه دوس دارم اسمش رادوین، از



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

4سالگی باهم بودیم. کلی از شیطنتاتون میگفت. حتی همین دیشب خوابی که اول مهر دیده بود گفت. همون روزی که بعد از مسابقه با شما تصادف کرد  
\_پس یادش اومد!

+بله؟

\_اناهید بعد از اون تصادف بعد از 3 روز به هوش اومد. ولی خاطره از اون روز نداشت. پس بلاخره بعد از 16 سال یادش اومد. راستی. هنوز تقص و یه دندس؟  
+اوففففففف. چه جورم. انقدر که دوست دارم سرش فقط جیغ بزدم.  
خندیدیم که یهو باز بغض کرد.

+دوستم. خواهرم. تمام دلخوشیم الان تواتاق عمل. حالا جریان چطوری به خانوادش بگم. بعد باز زد زیر گریه)  
\_خوب... خوب من میگم. اینکه مشکلی نیس.

عاطفه با فین فین گفت: ممنونتون میشم اگه شما خبر بدین. من واقعا نمیتونم بهشون بگم

\_باشه الان میگم.

با کاوه بلندشدیم. کاوه با اشفتگی گفت میره خبر بگیره منم رفتم تو حیاط به شماره تای که عاطفه داد زنگ بزدم. وقتی خبر دادم مادر اناهید چنان جیغی زد که فکر کنم مخابرات هم کلا قطع شد. باباش گوشی گرفت ادرس دادم. بعد از نیم ساعت مامان و باباش و برادرش اومدن. مامان اناهید تو بیمارستان زجه میزد گریه میکرد. بابا و داداشش هم خیلی کلایه ناراحت بودن. احسان من قبلا دیده بود. به خاطر همین شناخت من.

عاطفه نشسته بود کنار مامان اناهید و بهش دلداری میداد. که در اتاق عمل باز شد دکتر اومد بیرون. سریع هممون دویدیم سمت دکتر و شروع کردیم به سوال پرسیدن.

احسان: آقای دکتر حال خواهرم چطوره؟

دکتر: ما همه تلاشمون کردیم. خوشبختانه تا الان خوب پیشرفته. سمت گیجگاهشون ضربه سختی خورده بود و ما به سختی تونستیم از لخته شدن خون در اون ناحیه جلوگیری کنیم. دست چپ و دنده هاشون شکسته. به دلیل ضربه شدید که به سرشون وارد شده هنوز بیهوشن. امیدوارم هرچه زود تر بهوش بیان. فقط دعا کنید

با این حرف دکتر مادر اناهیده جیغی کشید از حال رفت. سریع پرستارا اومدن خانوم مشرقی بردن. آقای مشرقی نشستن رو صندلی دستشون به سرشون تکیه دادن. قشنگ خم شدن کمرشو دیدم. احسان هم داغون تر طول راهرو قدم میزد. عاطفه گریه میکرد و کاوه برای دلداری احسان داشت باهاش حرف میزد. ولی معلوم بود خیلی خودش ناراحت. و... من از همشون بدتر. دیگه داشتم از پا میافتادم. مطمئنم چشمم اندازه کاسه خون شده. رفتم کنار عاطفه نشستم و نفسم پر صدا دادم بیرون

تو فکر بودم. چقدر چهرش معصوم شده بود. یاد بچگیامون افتادم. دختر نچندان تپلی با صورت گرد و لپ گلی که وقتی میخندید چال میافتاد رو صورتش. این و روجکم از نقده ضعف من استفاده میکرد و تو دعوا هی چال لپشو به رخم میکشید منم حرص میخوردم. چشمای درشت توسی که اون موقع نمیدونستم چه رنگی. با مژه های بلند فر و ابروهای کمونی که واقعا صورتشو با مژه میکرد. دلم تنگ صدای ریز بامزش شده بود. چقدر. چقدر کل کل میکردیم ولی من زود تسلیم میشدم. الان معصومیت چهرش مثل همون موقع شده. قبلا هم بود. اون معصومیت شیطنت نگاهش بود که برام آشنا نشونش میداد. تو فکر بودم که صدای عاطفه شنیدم.

+ حدود 10 سال پیش من و اناهیده با هم دیگه تو مدرسه آشنا شدیم. گویا اون زمان تازه نقل مکان کرده بودن و اومده بودن به اون محله. دختری شیطون ولی مغروری بود. البته دلی به وسعت دریا که ناراحتی کسی دلشو اب میکرد. خیلی

دوست داشتم باهش دوست بشم. ولی اون علاقه ای به دوستی با کسی نداشت. البته با همه بچه های کلاس میگشت و میخندید و شوخی میکرد. معلما از این شیطنتش اذیت میشدن و اعتراض میکردن. ولی اگه یه روز نبود سر کلاس دانش آموزا که هیچی. خود معلما اون روز کسل کننده ترین روز میدونستن. یه روز تو همین روزا بود که من با یکی از پسرای محله دعوام شد. پسر بیتربیت و بد دهنی بود. همه ازش دوری میکردن. اون روز گیر داده بود به من که بیا بریم بازی. ولی من زیر بار نمیرفتم. دستمو کشید گفت توله سگ وقتی من میگم باید اینکارو کنی باید چشم بگی. دیگه به گریه افتاده بودم. ولی یهو دیدم از یه طرف کشیده شدم. چون پسره توقع نداشت نتونست سفت بگیری از دستش کشیده شدم. ترسیدم یکی دیگه باشه که دیدم همون دختره که تو کلاس مون با اخم دست من و گرفته. تازه فهمیدم اونی که من کشید اون بوده. یه دنیا متشکر بودم ازش. با اشکی که تو چشمام بود برگشتم طرفش گفتم مشرقی نزار منو ببره. پسره بده. من اذیت میکنه. همون طور که به پسره نگاه میکرد برگشت با یه لبخند آرامش بخشی بهم گفت. نترس خواهری. پشتتم. برو عقب حرفیم نزن. من میترسیدم. بهش گفتم مشرقی ولش کن بیا دربریم. باز بهم لبخند زد گفت. نگران نباش. درضمن اسمم اناهید. نه مشرقی. بعد اروم به عقب هولم داد و باز با اخم به پسره نگاه کرد. +هی پسره. دختر گیر آوردی داری زور میگی؟ برو گورتو گم کن و گر نه با من طرفی. پسره هم که خوشش اومده بود به اناهید گفت: ایول بابا. تو بیا بریم بازی. این بزمجه خیلی لوس. خوشم نیومد ازش. تا اومد دست اناهید بگیر دست پسر رو گرفت پیچوندو زیر پاشو خالی کرد انداختتش و رو کمرش یه پای نشست. +ببین پسرک. من هزار تا تو رو بردم دم چشمه تشنه برگردوندم. فقط یه بار دیگه. ببین دارم چی بهت میگم. فقط یه بار دیگه دست درازی کنی به دخترای این محل (بعد زد به پس کلش گفت) ببین دارم چی میگی. جووری د کرتو بهم میریزم که به جای شلوار گشاد و تیشرت، با چادر بیایی بیرون تا قیافه نحست معلوم نشه شیرفهم شد؟) به اینجا که

رسید یه لبخند اومد رو لبش. انگار همین الان داره براش اتفاق میافته (پسره هم تند تند گفت اره. اره به جون مادرم. ولم کن دستم شکست. زلیل شده چقدر زور داری. +چی گفتی؟. پسره هم با ترس گفت. هیچی. غلط کردم. گوه خوردم ولم کن جون مادرت. بعد اناهد یواش بلند شد گفت: ولت میکنم تا گورتو گم کنی. نری دفعه دیگه دستت شکسته. پسرم هم با صدای بلند گفت: باشه. باشه ول کن این دست صاحب مرده رو. تا اناهد دستشو ول کرد عین چی فرار کرد. تا اناهد بلند شد دیدم صورتش سرخ و نفس نفس میزنه. ترسیدم دوویدم طرفش گفتم چیزی شده؟ تا منو دید یه لبخند زد گفت نه. هیچی نشده. داد زدم اینطوری شدم. بعد هر دو سکوت کردیم. یه نگاه به دور برمون کردیم دیدیم چند نفر و ایستادن اونجا. دخترا هم دارن ریز میخندن و دست میزنن. البته یواشکی. بعد برگشتیم همدیگرو دیدیم. تا هم و دیدیم. زدیم زیر خنده. حالا کی بخند. بقیه هم کمی خندیدن. بعضیا هم سر تاسف تگون دادن و رفتن. اونروز منو اناهد باهم رفتیم خونمون. از قضا خونشون 3 تا کوچه اونور تر ما بود. من رسوند رفت. فردا که رفتم مدرسه فقط حرف از اناهد بود که چیکار کرده. ناراحت بودم. میدونستم الان برم تو کلاس دیگه باز میشم خانوم بهرامی و اون میشه خانوم مشرقی. با کمر خمیده رفتم تو کلاس. کلاس هم شلوغ بود. هنوز نیومده بود اناهد. بچه ها اومدن ازم جریان پرسیدن که منم گفتم. البته به غیر از این قسمت خواهری گفتن اناهد و گفتن اسم کوچیکش. که یهو در باز شد. تا اناهد اومد تو هم جیغ جیغ کنان رفتن کنارش. +چطونه باو. من متعلقم به همتون. بابا اروم باشید دیگه. با ارنولد که طرف نیستین. من فقط رو اون پسر چلغوز کم کردم. منم سرم پایین بود و اطرافمو نمیدیدم. که یهو دیدم یکی بغل دستمه. +سلام خواهر گلمم. چطوری عاطفه جون؟ چرا سگرمه هات تو هم. باورم نمیشد. اناهد! اناهد مشرقی! بچه باحال و درس خون کلاسمون اومده کنار من. دختری که اصلا با کسی زیاد از حد صمیمی نمیشد. واقعا خوشحال شدم. که دیدم رفتم تو بغلش. +عاطی جونم. با من دوست میشی؟ وایی نمیدونی رادوین چه

حالی بودم با خوشحالی قبول کردم که صدای همه بچه ها در اومد. بعضیا به شوخی میگفتن اقا ما رفتیم تا پسره به ماهم گیر بده تا این سنگدل با ماهم یه ذره صمیمی بشه. بعد اناهیید به شوخی منو بیشتر به خودش فشرد گفت: برید بینم باو. من فقط یدونه عشق قبول دارم که اینم ایناهاش. عاطی جونمه. خودتونم بندازین زیر تریلی من باز باهاتون دوست نمیشم. با این حرفش ایشای بقیه رفت بالا. با اناهیید قرار گذاشتیم همیشه با هم بریم و باهم برگردیم. و تا همین حالا هم به همین منوال میگذره. با ماشین میاد دنبالم با هم میریم بیرون. رادوین باورت میشه اناهیید هیچوقت سر کلاس حواسش به درس نبود؟ یا داشت نقاشی میکشید یا اهنگ گوش میداد یا کرم میریخت. بعد باورت میشه شاگرد اول کلاس بود.

\_اره. الانم همینجوریه.

+اره اقا رادوین. اشنایی ما اینجوری بود. اون با اخلاق و دل مهربونی داشت تو دل همه جا میشد.

\_قضیه ماهم که میدونی. فکر کنم 4 سال مون بود که باهم دوست شدیم. من همیشه به یادش بودم.

+اوهوم. یاالله. برادر امکانش هست؟

برگشتم دیدم کاوه پشت سرم.

\_چی شده کاوه؟

کاوه: هیچی به جون شوما. رهگذری بیش نیستم. امدم بگذرم. حال بگذرم؟

\_بیا برو گمشو. تو این وضعیتم ول کن نیس.

کاوه: چرا تهمت میزنی برادر. الهی که بزاقت بپره گلوت خفه شی یه ملت از

تهمات راحت بشن به حق این خانوم محترم. راستی سلام خانوم بهرامی.

عاطفه: سلام اقا کاوه. کجا بودین تا الان.

کاوه: در نماز خانه نشسته بودم برای سلامتی شما و خانواده دعا میکردم. خانواده

خوبن؟ خوشن؟ با زحمت های ما.

\_ کاوه بیا بشین باز داری چرت میگی.

کاوه: ببینین عاطفه خانوم. من هی میخوام فروتنی کنم این اقا نمیزاره) بعد رو کرد به من گفت (خوب پدر سوخته رو دوتا صندلی نشستی من کجا بشینم. خیر سر ارواحت کمی اون باسن مبارک تکون بده من جا بشم. باسن نیس که تریلی برای خودت.

\_ باز که تو چرت گفتی. خو عین ادم بگو برو انور چرا هی باسن باسن میکنی.  
کاوه: اوه. بله یادم نبود جناب دکتر. ببخشید آقای دکتر! امکانش هست لگنتان را یه مقدار بکشین کنار تا من هم جا بشم؟ البته جسارت نباشه.  
به سمت راست رفتم که بشینه بوزینه عین چی منو کشون سمت چپ و خودش نشست بغل دست عاطفه.

کاوه: برادر. فاصله اسلامی رو رعایت کن. زشته میان گیرمیدن. عه. بعد با خنده گفت. شما برو پیش خانومتون. انگاری که بهوش اومدن.  
تا این و گفت عین برق زده ها پریدم. به کنایش که دکتر فکر میکرد اناهیید زنده اینم بهم کنایه میزد توجه نکردم. سریع بلند شدم طرف کاوه گفتم:  
\_ خدا از زمین ورت نداره. مرتیکه اناهیید به هوش اومده تو داری هی حرف میزنی؟ برو اونور نکبت. وره جادو جلوت باید لنگ بندازه.  
کاوه: صدبار گفتم این شرک نبین. من وره جادوام؟ برو. برو شرک که کپ شرکی.

\_ کاوه با پا میام تو چشمتا.

کاوه: اره عزیزم مممم. بیا. بیا. پا رو قلبم بزار برو.

\_ گمشو کاوه. بعد رو کردم سمت عاطفه گفتم. عاطفه من رفتم پیش اناهیید. وقتی اومدم تو برو. چون نمیزارن همه باهم بریم.

عاطفه باشه گفت و من راهی سی سی یو شدم. رفتم دم پنجره که دیدم یه پرستار با لبخند داره یه چیزی و میریزه تو سرمش. خانواده آقای مشرقی هم اون جا

بودن چشم چرخوندم سمت اناهدید. انگار چشمش نیمه باز بود. زیر این ماسک سبز رنگ گنده که بی شک نصف صورتشو پوشونده بود، حس کردم داره با لبخند به پرستار نگاه میکنه. یا شایدم داره چیزی میگه. محو صورت اروم و لب لبخندونش بدم که یکی دستشو گذاش پشتم. برگشتم که کاوه رو با یه لبخند و صد البته تلخ دیدم.

— هه. میبینی کاوه! با این حالش هنوز لبخند رو لبشه. هنوزم کمی نوری از امید میشه تو لبخندش دید.

کاوه. مثل اینکه یاد رفت پسر! من یادمه اونموقع ها. وقتی میومدم خونتون همیشه اناهدید منتظر این بود بیایی بریم بازی. چون وقتی میرفتم دنبالش با مهربونی میومد بیرون تا ناراحت نشم. ولی وقتی میومد میگفت کاوه. و ایستا رادی هم بیاد سه نفر بیشتر مزه میده. منم به خاطرش میگفتم باشه. وقتی میدید بغ کردم نشستم بلند میشد میرفت تو خونشون بعد از چند دقیقه با یه کاسه اب و کف. با دوتا نی یا خودکار برمیکشت. با لبخند میومد دستم و میگرفت میبرد جلو پله مینشستیم یه نی میداد به من یه نی خودش. تا تو بیایی انقدر حباب بازی میکردیم که دلخوریم از بین میرفت.

— هه هه. اره یادمه. همیشه هر وقت میومدم میدیدم دستتون نوچ و کفی باهم میرفتین حیاط خونه اناهدید دست و صورتتون با خنده میشستین. همیشه حسودیم میشد بهت. چون با تو خیلی اروم تر از من رفتار میکرد. زیادی به من جبهه میگرفت کاوه با خنده گفت. اره یادمه. ولی اینم یادمه که انا از همون اول غد و مغرور بود. دوست داشتن و اصلا نشون نمیداد. یعنی به طرف نشون نمیداد. انا همیشه به من میگفت داداشی ولی به تو میگفت رادی.

— برو با. به تو هم میگفت اقا گاو

کاوه یه قهقهه زد و گفت: یادته؟ همیشه حرص میخوردم دنبال هم میکردیم (بعد از مکشی گفت (از همون اولم دلش نازک و مهربون بود. شاید شیطونی میکرد. یا

عصبی میشد. ولی دلش خیلی مهربون بود. از دل طرف در میاره. یادمه یه بار تو من و دوتا از دختر پسر بچه های محلمون با یه پسر تقریباً 10 ساله دعوا مون شده بود. قلدر بازی در میاورد تو پمون نمیداد. انا هم خونه داییش بود یادته؟) اره یادمی گفتم و اون ادامه داد (اره... داشتیم دعوا میکردیم که انا هید رسید. تند اومد جلو گفت چی شده بچه ها. یاسمن با گریه گفت اجی تو پمون نمیده. بعد انا برگشت سمت پسر گفت تو که بچه نیستی. توپ بده بازی کنن. توهم اصلاً بیا بازی. سنت بیشتر تو باید نزاری ما دعوا کنیم. بعد پسر پرو پرو انا هید هول داد گفت برو اونور بچه تورو سنه نه. من و توهم عصبی شدیم رفتیم که بزیمش. پسره گنده بود. یدونه زیر گوش من زد یدونه زیر گوش تو. وقتی انا هید دید مارو زده رفت جلو با دوتا دست زد تخت سینه پسره داد زد هویی وحشی رم کردی. زورت به ماها رسیده؟ گمشو از کوچه ما برو بیرون. میخواست باز انا هید بزنه که تا سر کوچه هی انا هید زد تخت سینش) بعد با صدای بلند خندید. شیرین ترین خاطره بود. منم داشتیم میخندیدم. (تا 60 متر این دختر انقدر زد به تخت سینه پسره که اخرش دیگه فرار کرد. برگشت تا دید بینی ما دوتا خون اومده زد زیر گریه دست منو تو گرفت و کشید تو حیاط. مامانش مارو دید زد تو صورتش که انا هید با گریه گفت اون پسر بی تربیت داداشامو زد. با گریه شیلنگو آورد اول نگاه کرد که بینی کدومون اول بشوریم که با همون گگریه گفت سرتون بیارین پایین دیگه. ماهم هر دو باهم آوردیم پایین اونم با هق هق یه ذره صورت من شست یه ذره تو هی اروم اروم میشست که دردمون نگیر میخواستم ازش بگیرم میزد رو دستم میگفت نکن بچه عه. صورتمونو شست وقتی دید صورتمون چیزی نشده با فین فین رفت تو خونه دوتا دستمال برداشت هی میپرید که دستش به صورتمون بخوره. هی زیر لبش قر قر میکرد که چرا اینا قداشون از من بلند تر که من و تو زدیم زیر خنده. بعد یهو نگامون کرد گفت نوکر گیر آوردین. صورتتون خودتون پاک کنید دیه. ادم انقدر لوس. یه چک خوردن بین بینشون چه خونی اومده. ماهم با خنده دستمال گرفتیمو



صورت‌مون پاک کردیم.

هر دو با هم یه اه کشیدیم برگشتیم سمت پنجره. دیدیم اناهد صورتش سمت ما با چشمای نیمه باز داره نگاهمون میکنه. دستشو آورد بالا با لرزش یه دستی تکون داد. ماهم با لبخند بهش دست تکون دادیم. برگشتم سمت کاوه که دیدم چشمش پر اشک.

— چی شده کاوه. داری گریه میکنی.

کاوه یهو پشتشو کرد به پنجره تند اشکای چشمش پاک کرد و سمت من تند تند گفت: +ببین رادوین. من تا الان پیش دکترش بودم. بهم گفت وضعیت زیادی خوب نیس. خدا رحم کرده الان بهوش اومد چیزی نشده. تاکید کرد که هیچ‌گونه استرس و اضطرابی نباید بهش وارد بشه. حتی یه کوچولو. فقط رفتی تو زیادی ازش حرف نکش. نزار به خودش فشار بیاره. فقط تو رو خدا جلوش عکس عملی نشون نده. عاطفه گفت پیام بهت بگم. باشه؟ رادوین با توام. باشه؟

اروم زیر لب یه باشه ای گفتیم و با ضربان قلب بالا رفتم سمت آقای مشرقی. از نگاهش معلوم بود خیالش راحت تر شده.

— سلام آقای مشرقی.

+سلام پسرم خوبی؟

— ممنون. خوبیم. شما چطوری؟

+میبینی که دخترم رو تخت بیمارستان. ولی خوب. خوبم. (بعد از کمی مکث به چهرم نگاه کرد و گفت) (از اول که دیدمت چهرت خیلی آشنا بود. تا اینکه احسان گفت کی هستی. پسرم چقدر بزرگ شدی! خیلی خوشحالم دیدمت. بابا چطوره؟

— لطف دارین آقای مشرقی. بابا هم خوبن. سلام دارن خدمتون. خیلی قبلا میخواستن بینتون. ولی خوبنه ادرس داشتیم. نه شماره تلفنی. حالا حتما بهشون خبر میدم که دیدمتون. حتما خوش حال میشن.

+اره پسرم. منم خوشحال میشم. راستی. قضیه رو از کاوه جان شنیدم. ممنونم که تا

اینجا همراهش بودی.

\_اختیار دارین. این حرفا چیه. وظیفه بود. بلاخره شنایی قبلی که با هم داشتیم. درضمن. خانوم مشرقی (منظورم اناهیید) هم دانشگاهی و هم رشته ای من. این کمترین کار بود.  
+به هر حال باز ممنونم.

\_اقای مشرقی. ببخشین جسارت. اگه امکانش هست برم خانوم مشرقی رو ملاقات کنم. بعد با خجالت سرم انداختم پایین.

اقای مشرقی یه خنده ارومی کرد و گفت: معلوم که میشه. ناسلامتی شما دوست دوران بچگی دخترم بودین. من از چشمام به شما بیشتر اعتماد دارم. برو بسرم تا وقت ملاقات تموم نشده. برو

با خوش حالی یه با اجازه ای گفتم رفتم سمت اتاق. وقتی رفتم لباس های ایمنی تنم کردم. زیر لب یه بسم ال... گفتم رفتم تو. رفتم سمت تخت اناهیید. چشماش بسته بود. اروم نفس میکشید. لبش هنوز کمی به کبودی میزد. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم رو صندلی کنار تخت نشستم. او دم دستشو بگیرم که یادم افتاد عاطفه میگفت از تماس پوست مرد بدش میاد. راه رفته رو برگردوندم.

\*\*\*\*\*

آناهیید

چشمام بسته بود. که احساس کرد یکی او دم کنارم. صدای نشستن رو صندلی و شنیدم. به به. چه گوشای دقیقی دارم من. ماشاالله. گوش شیطون کر. تو همین فکر بودم که حرارتی بالا دستم حس کردم. تا خواستم ببینم کی هست حرارت از بین رفت. تا خواستم چشمام باز کنم که صداشو شنیدم.

+اناهید خانوم. بیداری؟ اناهیید. انا کوچولو

با گفتن انا کوچولو یاد قدیما افتادم. چقدر دلم تنگ شده بود برای این اسم صدا.

+پس خوابی دیگه؟ اصلا من رفتم.

تا صدای صندلی شنیدم. یک دفعه چشمام باز کردم ماسک برداشتم نیم خیز شدم گفتم کجا! با این حرکتم یهو به سلفه افتادم. رادوین هول کرد خواست بره پرستار صدا بزنه همین جور که سلفه می‌کردم استینش کشیدم با صدای ارومی گفت بشین باو. عه چه زودم هول میکنه  
یه پوفی کرد نشست.

رادوین: دختر چته. من گفتم رفتم ولی واقعا که رفتم.  
وقتی نفسی گرفتم با کلافگی کلا ماسک از صورتم برداشتم انداختم پشت سرم.  
که رادوین نیم خیز شد گفت: چت دختر؟ اونو چرا در میاری. بزار رو صورتت  
ببینم.

— برو باو. خوبم دیگه. عین ماسک میخوام چیکار؟ خوبم دیگه ببین. (بعد یه نفس عمیق کشیدم که به سلفه افتادم. سریع رادوین ماسک برداشت گذاشت تو صورتم رادوین: دختر لجباز. تو هنوز سرتقیما. میگم اینو بزار رو صورتت بمون. همین طور که با دستم فشار میاور که دسشمو بردارده تو همون حال گفتم: وایی چقدر زور داری. باشه باشه. بردار کامل در نمیارم. میگم باشه دیگه. بابا جاش موند رو صورتت. سوراخاشم گرفتی باید هوا بیاد داخلشا.

اروم دستشو برداشت گفت: برداری به پرستار میگم بیاد سوزن بارونت کنه ها. بگم بیاد امپول بزنتت  
با خنده بهش گفتم: وایی. خخخ. بابا مستر 19 سالمه. اونموقع 7 سالم بود از امپول بدم میومد. الان دیگه نمیتروسم که.

رادوین: عه! راست میگیا. الان گنده ای شدی برای خودت. دیگه نباید بهت بگم انا کوچولو.

— پس چی فکر کردی. الان 19 سالمون. به منم نمیخوره کوچولو.  
بعد از حرف من رادوین صورتشو خیلی بامزه عین متفکرا کرد و با کمی فکر گفت: اوم... ولی من بزرگتر از توام. اومممم... پس بازم انا کوچولویی من از تو

بزرگترم.

— باز شروع کردی؟ تو فقط چندماه از من بزرگتری.

رادوین با خنده گفت: به هر حال من بزرگترم تو کوچیکتری. پس من بزرگترم. داشتیم با خنده باز سر سنمون بحث میکردیم که در باز شد یکی اومد تو. بخاطر اینکه رادوین جلو من نشسته بود نتونستم بفهمم کی هست. تا اینکه صداش اومد. کاوه نوایی خدا باز این دوتا به جون هم افتادن به خاطر سن. بابا خجالت بکشین. بزرگ شدین هنوز سر سنتون بحث میکنید؟ واقعا که ببینید. مثل من باشید. اقا، متین، باوقار، خانومی ازم میباره... چیزه نه. منظورم اقای. دیگه وقت زن گرفتیمه. البته تا الان خیلی از دختر خانوم های دانشگاه بهم پیشنهاد دادن. منم با تواضع به خرج دادم و بهشون قول دادم یکی یکی برم با نم خواستگاریشون. فقط یه مشکل هست... (بعد قیافشو خیلی بامزه کرد که مثلا تو فکر (مشکل اینجاست اول خواستگاری کدوم برم... میتروسم ناراحت بشن اول پیش اونا نرم. نه که دلم انقدر نازک مهربون! دلم نمیدار ناراحتشون کنم.

من و رادوین دیگه نتونستیم خودمون نگه داریم. از خنده منفجر شدیم. خود کاوه هم خندش گرفت بود.

— سلام اقا گاوه. چطوری شما؟

کاوه: اندازه ننه بزرگم سن داری هنوز یاد نگرفتی اسمم درست بگی؟

— همینی که هست. دوست دارم. مشکلی؟

کاوه: نه ما غلط بکنیم اعتراضی داشته باشیم. اصلا بزار من چوب بیارم با اون من بزن تا جیگرت حال بیاد (بعد انگار دنبال چیزی دور خودش میگشت)

رادوین: خجالت بکش. نیومده داری مزه میریزی؟ مگه نگفتم تا من نیومدم بیرون کسی نیاد تو؟

کاوه: اووه. ببخشید اقا. شرمندتونم. نمیخواستم محولتون خراب کنم ولی... مرد حسابی دو ساعت اومدی اینجا اولش که میری جلو صورت این بنده خدا رو میگیری من

فکر کردم داری خفش میکنی زود تر بره پیش ملکوت بیونده ترسیدم میخواستم برم حراست بیارم ببرن این قاتل . دیدم نه اینا هر دو باهم درگیرن و مقتول صحیح سالم.داشتم میرفتم سمت در خروجی دیدم باز دارین عین خروس و شغال بهم میپیرن.گفتم بیام تو تا واقعا قتلی صورت نگیره.اینه دستت دردکنه؟ رادوین:خوب حالا! بیا اینجا.

کاوه با لبخند اومد جلو سرشو آورد سمتم یه نگاه کلی به چهرم انداخت و لبخندش پرنگ تر شد و با تمام مهربونی که ازش سراغ دارم شروع کرد به حرف زدن.  
+خوبی انا خانوم؟حالت بهتر شد؟

\_منم با لبخند جوابشو دادم:اره شکر خدا.چیزیم نیس.این دکترا الکی پیچیدش کردن.وگر نه من همین الانشم میتونم برم خونه.

+میدونم.انقدر تو قوی هستی که تمام حرفاتو باور دارم.ولی انا خانومی بزار دکترا بیاد تشخیص بده اگه گفت الان مرخصی خودم میبرمت.سعی کن هرچه زود تر خوب بشی.باشه؟

\_سرم کج کردم و با یه خنده نخودی گفتم:باوشه.سعی خودم میکنم.فقط...

رادوین:فقط چی؟حالت خوب نیس؟دکتر صدا بزمن؟

\_برگشتم با لبخند اطمینان بخشی نگاهش کردم و گفتم:نه.خوب حالم مشکلی اصلا ندارم.خودت که داری میبینی

کاوه:پس چی؟

\_اوممم...دکتر...دکتر چی بهتون گفت؟

رادوین نفسش با صدای بلندی داد بیرون و کاوه گفت:اها.اون میگی؟چیز خواستی نگفت.گفت خودش میاد بعد از معاینه حرف میزنه.

\_اها.آ راستی.عاطفه کجاست؟ندیدمش.

کاوه:الان میاد.

تا این گفت دیدم عاطفه با دکترا اومد تو.دکتر اومد جلو سلام کرد کمی حالم پرسید

بعد از معاینه گفت که بهتری و عمل به خوبی انجام شده. فقط قفسه سینم درد داشت و سنگین بود که دکتر اطمینان داد تا یه مدت دیگه خوب میشم. بلاخره با شتاب خوردم به ماشین و دنده هام شکسته. دکتر داشت میرفت که گفتم \_فقط ببخشین آقای دکتر. من کی مرخص میشم؟

دکتر: خانوم چه عجله ای دارین. چند ساعت بیهوش بودینا. باید یک هفته اینجا و البته تو بخش باشین. اون موقع حتما اگه حالتون رو به بهبود بود مرخصید. دیگه مشکلی نیس. الان پرستارامیان کارتون انجام میدن و شما رو انتقال میدن به بخش. پس آماده باشید.

رادوین: ممنونم آقای دکتر لطف کردین.

دکتر: خواهش میکنم. فقط اگه میشه یکی از شما ها دنبالم بیاید تا تذکرات لازم بهتون بدم و اگه نیازی به دارو بود دارویی تجویز کنم

کاوه: من میام آقای دکتر بفرمایید. کاوه با دکتر رفت. پشت سر دکتر چندتا پرستار اومدن من و انتقال دادن به بخش. انگاری اتاق خصوصی گرفته بودن. وقتی رفتیم بخش عاطفه زد زیر گریه کلی گلگی کرد که چرا مواظب خودم نبودم و از این حرفا. منم ناچارن با ناز کشیدن قضیه رو فیصله دادم. اون موقع بود که مامانینا اومدن تو اتاق. اینجاش دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. مامانم باهام گریه کرد. بهد از مدتی گفتن وقت ملاقات تموم شده و فقط یه همرا میشه باشه. عاطفه هم اسرار کرد که اون میمونه با اسرار همه رو فرستاد خونه. وقتی رادوین و کاوه میخواستن برن کلی خندودنمون و با اسرار که حتما فردا میان و رفتن. اونشب عاطفه زنگ زد خونه به مامانش قضیه گفت که البته خاله حسابی نگران شد قرار بر این شد فردا بیاد ملاقاتم.

به هر جون کندن بود اون یه هفته گذشت و دستم یک ماه تو گچ موند. هنوز که هنوز خیلی از مواقع قفسه سینم درد میگیره ولی بی محلی میکنم

بعد از یک هفته که تو خونه بودم بابا رادوین زنگ زد خونه قرار شد بیاد ملاقات

من. و دقیقا مثل قبل کاوه باهاشون اومد. دوتا برادرش به خاطر شلوغی نیومدن و گفتن یه وقت دیگه حتما سر میزنن. حال من اونروز خیلی فرق داشت با روزای دیگم. یک حس کمیابی تو دلم به وجود اومده بود. انگار فوق العاده ترین حس بود. منبعش و خوب حس میکردم. میدونم از کجا سرچشمه میگیره. امروز... بعد از ۱۶، ۱۳ سال... کسی که سال هاست به فکرشم. کسی که تو این چندسال انتظار دیدارشدو داشم. همین امروز... دقیق جلو من. به فاصله یک صندلی باهم فاصله داریم. تازه یادم اومد. حتی عالم رویا بهم ورودش به زندگی الهام کرد. همون شبی که قرار بود فرداش به دانشگاه برم. خواب اخرین دیدارمون دیدم. و اولین برخورد... اولین برخورد باهاش واقعا یه برخورد بود. اون روزی که فکر میکردم برای اولین روز دانشگاه دیر رسیدم. برخورد باهاش و درخواستنم بدون توجه بهش. اشنا بودن اون چشم های برنگ شبش. هنوز باورم نمیشه. من حتی تو رویا هام همچین تصویری نمیکردم. ولی این رویا به حقیقت پیوست. درست برخورد اولمون زیادی خوشایند نبود. ولی این فهمیدن به اندازه کافی این برخورد شیرین کرد.

تو افکار خودم داشتم سپری میکردم که آسمون با صدای بلندی قرید. تازه به خودم اومدم. من و رادوین و کاوه و عاطفه زده بودیم بیرون. تو ماشین رادوین بودیم که بعد از چند دقیقه آسمون شروع به بارش کرد. میگن وقتی بارون میاد اگه ارزو کنی. حتما برآورده میشه. وقتی یه قطره رو شیشه ماشین چکید. اروم پنجره رو باز کرد. دست هام بردم زیر بارون. اول اروم بود ولی بعد از مدتی شدت بارش زیاد شد. چشمم رو بستم و تو دلم با خدا حرف زدم. گفتم خدایا، تو یکی از ارزو هام برآورده کرده. از اینجا به بعدشم به خودت میسپرم. خودت میدونی و خودت. ولی ازت میخوام هرچی صلاح و مصلحت خودت انجام بده. چشمم بسته بود و با تمام وجود بو بارون رو به ریه هام میکشوندم که اهنگ تو ماشین توجهم جلب کرد.

\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

بارون، میزنه رو سرم

میشوره اشک چشم

حرف تو دلم

گرفته راه صدام

نیستی ببینی

حال خراب شبامو

بارون، دلتنگ باسه، تو شب قدم زدنمون

حالا که افتاده، فاصله بین دوتامون

شبا خواب میبینم، که با منی زیر بارون

جا موندم

تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که

شدم از این فاصله داغون

من بی تو، میمیرم

از چشمام رو شونت اشکام یادگار

حالا که، دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

(چشمام باز کردم به خیابون نگاه کردم. چقدر با این بارش، بارون زیبایی دلانگیزی داشت. من همیشه با این اهنگ گریم میگرفت ولی الان نمیتونستم گریه کنم. برگشتم دیدم عاطی هم داره بهم نگاه میکنه. فکر کنم اونم تو این فکر بود که چرا اناهدید گریش نمیگیره. ولی نه. الان با این اهنگ آرامش پیدا کردم. پس سرم به پشتی تکیه دادم و چشمام بستم با تمام وجود گوش دادم به این اهنگ قشنگ) واسه داشتن عشقت همه چیزمو دادم

اما رفتی



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

نمیخواستم تنها شم اما شدم، تو اوج سختی

دیگه بیا پیشم، عزیزم

بگو گناهم چی بود که رفتی با دلم، سر نکردی

حالا پشت این پنجره منتظرم، که برگردی

دیگه بیا پیشم، عزیزم

جا موندم، تو گذشته و خاطره هامون

برگرد که، شدم از این فاصله داغون

من بی تو، میمیرم

از چشمام، رو شونم اشکات یادگار

حالا که، دلم از تو فاصله داره

از دنیا دلگیرم

(بارون از گروه امو بند)

(\*دوستان عزیز! این اهنگ هایی که در رمان گفته میشود بسیار قشنگن. بهتون

پیشنهاد میدم حتما گوش بدین. ممنون)

وقتی اهنگ تموم شد اروم چشمم باز کردم که با دوجفت چشم مشکی برخورد

کردم. رادوین سایه بان جلو شیشه رو داده بود پایین و از اینه روی سایه بان به

من خیره شده میکرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم کمی هول شد. ولی با لبخندی که

من بهش زدم مصلحت شد و اون هم بهم لبخند زد. اروم نگاهم ازش گرفتم که

صدای کاوه رو شنیدم.

کاوه: خوب خانوم مشرقی. نمیخواهین ادرس بدین ببینیم کجا باید بریم! به خدا

نمیزارم دست تو جیبت کنی. خودم پولشو میدم. مطمئن باش مرد دست به جیبیم. تو

زندگیمون خوب خرج میکنم

رادوین: لال نشی کاوه. چی میگی.

کاوه: اخ ببخشید. دیگه این دخترا حواس برای ادم نمیزارن که. همین چند دقیقه پیش

یکی از دخترای محترم زنگ زده بهم میگه کاوه جون پس کی میایی. من به مامانم گفتم که میخوایین بیاین خواستگاری مادرم گفت ادرس بدم. گفتم شما کدومشونی دختره هم بهش بر خورد گفت اوا کاوه خان کدومشونی چیه منم شهره جون. مگه به چند نفر گفتی؟ منم دیدم اوضاع وخیم گفتم شوهره جون نم داره صدام میزنه برم تدارکات خواستگاری بدم. بعدا بهت زنگ میزنم ادرس منزل میگرم و بدون خدافظی قطع کردم. قطع به یقین دختر مردم از ذوق دو کیلو کم کرد.

من و عاطی که کف زمین پهن شده بودیم میخندیدیم. بابا این بشر دیگه کیه. از 99 درصدش دختر / همون بچگی دنبال دختر بود. از 100 درصد دوستاش 60 بود. اون باقی موندشم که پسر بودن یکیش رادوین بود یکی من که بهم میگفت مثل پسرا بر خورد میکنی.

بعد از کمی گردش احساس خستگی کردیم که رادوین گفت باباش زنگ زد گفت رفته خونشون و اونا هم برن اونجا. تا برسیم خونه کاوه و رادوین باهم کل کل کردن و ما میخندیدیم. من دیگه اگروز های ماشین گاز میگرفتم از خنده.

بعد از یه ربع رسیدیم خونه. رادوی. البته این کاوه گفت برای شام میام. رادوینم هی حرص خوردن و کاوه هم پیاده شدن و از ماماینا خدافظی کردن. و رفتن

\*\*\*\*\*

وقتی رفتیم تو خونه هیچ کس نبود. احتمال زیاد مامان رفته بود خونه ناهید تا امیر محمد و بیره حموم. با خیال راحت رفتیم تو خونه و یه راست رفتیم تو اتاقم. سریع لباسای تمیز برداشتم پریدم حموم. بعد از نیم ساعت کامل حموم کردن بعد از من عاطفه رفت. رفتم کمی دراز کشیدم. چشمام بستم و ارنجم گذاشت رو چشمام. به فکر رفتم.

دوهفته از اون ماجرا میگذشت و امروز با عاطی کتابخونه رفته بودیم. خیلی تقییر کرده بودن. هم کاوه هم رادوین. هر دو قدشون بلند تر شده بودن و هیکل ورزیده. حتما باهم میرن باشگاه. اول به رادوین فکر کردم. موهای خرمایی تیرشو

همیشه بالا می‌ده و چندتار از موهایش میریزه رو صورتش که جذابیتشو بالا می‌برد. صورت خدا داد برنزه ای داشت. نه اینکه برنزه کنه. یا سیاه و سبزه باشه. خدا دادی پوستش به برنزه میزد. نه سیاه نه سفید. تقریباً میتونیم اسمشو گندمی بزاریم. مثل پوست خودم. ولی خوب مال من از گندمی یه ذره روشن تره. ابروهای پرپشت حالت دار با اخم ضریف که خدا رو شکر اصلاً دست نزده بود به ابروهایش. همون چشمای بچگی ولی برق جدیدی تو چشمش به وجود آمده بود. بینی متناسب و مردونه. لب‌های برجسته صورتی پر رنگ. فک مستطیلی که اقتدارش رو نشون می‌ده. اندام متناسب که همیشه یا تیپ اسپرت میزد یا ساده میپوشید. بیشتر مواقع تیشرت استین بلند میپوشید و استیناشو تا ارنج به طرز واقعا زیبایی میداد بالا و همیشه یه شال دو درجه تیره از رنگ لباسش مینداخت دور گردنش و یا جین یا کتون پاش میکرد. هیچوقت ندیدم استینش پایین باشه. همیشه تا ارنج بالا بود. حتی لباس مردونه ای که تنش میکرد.

و حالا نوبت کاوه. کاوه هم اکثر تیپاش با رادوین بود. چون میخواست همیشه ست باشن. ولی اون همیشه اسپرت تنش بود. تابه حال با لباس مردونه ندیدم. با تیشرت و اینجور چیزا میومد. موهای مشکی مواجی داشت که به صورت خیلی جالبی بالای سرش شلوغ نگه میداشت. شلوغیش زشت نبود بلکه خیلی جالب بود و قشنگ. جذابشم میکرد. ابروهایش مثل رادوین و برنداشته. پوست سفیدی داره با چشمای عسلی روشن که توش رگه‌های قهوه‌ای سبز هست دورشم خاکستری رنگ. بینی واقعا قلمی ولی مردونه ای داره لباس مثل رادوین فقط برجسته نیس. گوشتی. فکش هم بیزی شکل که نمکی بودنش نشون میده. خدایی هر دو پسر عمو جیگری شدن برای خودشون. بچه که بودیم من نصبت به اونا حتی درشت تر بودم. تو بازی همیشه رادوین به اسم اسکلت برقی میشناختیم. ولی الان واقعا هر دو یه بادیبلدینگی شدن برای خودشون. البته از این بادی‌ها نه. هیکلشون نشون میده ورزش کارن ولی عین بادکنک باد نداره.

+ الهی بترکی که کر هم شدی. ورپریده پاشو دیگه.  
وایی مامان این کی بود. سریع پریدم نشستم.  
\_ عاطی ذلیل نشی. چته؟ چرا اینجوری صدا میکنی؟  
+ خرس گنده یک ساعت دارم صدات میکنم که پاشی این قرصای واموندت  
بخوری نمیشنیدی که. مجبور شدم جیغ بزوم.  
\_ تو بگو جیغ. این شباهتی به صدای ناقوس تا جیغ داره. مرده شور خودتو صدات  
ببرن الهی.  
عاطی: لیاقت صدام نداری که نکبت. همه صف میکشن تا من کمی براشون حرف  
بزنم. (بعد با دست تکون دادن و قیافه بامزه ای ادامه داد) صدای من همچو نسیمی  
میان گل های بهاره بر صورت هر شنونده ای شلاقی میزند و همچون ققنوسی با  
صدای خوش نوید شادی رو به مردم میدهد. و...  
\_ خف کن باو. واسه من شاعر شد. نسیم. بهار. شلاق. ققنوش. کوفت و زهر  
مار. نکبت صدات بیشتر صدای تراکتور تا صدای ققنوس. چه دل خجسته ای داریا.  
تا اینارو گفتم یه جیغ فرابنفشی کشید و افتاد دنبالم.  
عاطی: صدای من شبیه صدای تراکتور دیگه؟؟؟ ااره؟؟؟ انا وایستا که نگیرمت ولت  
نمیکنم. وایستا بیشخصت. وایستا مفسد. وایستا دختر چشم سفید.  
منم با خنده میدویدم وهی میگفتم خودتی. اخر سر لباسمو کشیدم افتادم زمین شروع  
کرد به قلقلک دادن من. من اصولا قلقلکی نیستم ولی به گگردن خیلی حساسم. ولی  
عاطفه به شدت قلقلکی بود. منم از موقعیت استفاده کردم حسابی قلقلکش دادم. کلی  
اونروز خندیدیم. بعدم زنگ زدیم به فسفودی و سفارش کباب ترکی برای عاطفه  
و کنتاکی برای خودم. که حسابی به قرهای عاطی خندیدم. با کل کل نهار و  
خوردیم بعد از کمی تی وی نگاه کردن رفتیم تو اتاقم. چون تخته یکی و نصفی بود  
راحت تونستیم باهم روش دراز بکشیم.  
دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. به فکر فرو رفتم. چی شد

اصلاً؟! چطوری به اینجا رسیده بودم. مگه همین چندماه پیش نبود با محدثه تو اتاق نشسته بودم و راجب رادوین صحبت میکردم؟ از دلتنگیم میگفتم. از انتظارم برای دیدنش. از این که خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی شده. از اینکه از همون بچگی دوستش داشتم. یادمه بچه بودم وقتی تولدم بود گفتن دعا کن. تو عالم بچگی تو دلم ارزو کردم که رادوین بشه شوهرم. ولی خوب بچه بودم. خیلی بچه بودم. ولی وقتی دعوا مون میشد دلم کلی میشکست و بغض میکردم. ولی نمیزاشتم غرورم بشکنه. آخرین روزای که پیش رادوین بودم 9 سالم بود. هنوز بچه بودم. طبیعتن از عشق سردرنمیآوردم. ولی دوست داشتن چرا. معنی دوست داشتن میدونستم. طوری که رادوین گریه میکرد منم باهاش گریه میکردم... با به یاد آوردن این فکر لبخندی نشست رو لبم. ولی این لبخند دو دقیقه هم دووم نیاورد به سرعت یه دلهره ای افتاد تو جونم... نکنه رادوین یکی دیگه رو دوست داشته باشه. نکنه اصلاً من و تو زندگیش نبینه. نکنه یروز برسه مثل قدیما بیاد بگه اناهدید من از اون دختره خوشم میاد. موهاش ناز. دوستش دارم. نکنه من مثل اونموقع ها نتونم طاقت بیارم و بزخم زیر گریه. وایی نه. نمیشه. اصلاً نمیتونم اصلاً... احساس سنگینی رو قفسه سینم حس میکردم. کلافه شده بودن. هی به پهلو میخوابیدم و هی تاق باز. نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشه ولی درد عجیبی تو دنده هام حس کرد. از کلافگی نیمخیز شدم نشستم. دستی به قفسه سینم کشیدم کمی ماساژ دادم تا دردش اروم بشه. یه بار دیگه نفس عمیق کشیدم ولی احساس کردم ریه هام جا برای هوا نداره زور نفس و دادم بیرون. انقدر تکون خوردم که عاطی از خواب پرید. وقتی دید نشستم با صدای گرفته ای گفت

عاطی: چیشده؟ چرا انقدر وول میخوری نمیزاری بخوابم  
با لبخند درناکی گفتم: هیچی نیس خواهری بخواب.

+مطمئنی؟

\_اوهوم

+پس چرا دستت رو قلبته؟؟

\_هیچی نیس عاطی جونم. قفسه سینم کمی سنگین.

+با کمی نگرانی نیم خیز شد که نذاشتم بلندشه. برای چی؟ حالت بده؟ باز نفست

گرفته؟ قرصاتو خوردی؟

\_هیچی نمیدونم. اره خواهری. نگران نباش. نفسم نگرفته خوبم. قرصامم خوردم

+پس چرا اینطوری شدی؟

\_نمیدونم. فکنم به اعصابم فشار اومده. بزار برم اب بخورم خوب میشم. غذا هم

زیاد خوردم. حتما برای اونه.

+باشه عزیزم. چیزی خواستی صدام بزن.

با لبخند باشه ای گفتم و اروم از تخت اومدم پایین. هنوز کمی قفسم سنگین بود. ولی

زیاد توجه نمیکردم. از پله ها اروم رفتم پایین. اه لعنتی. باز این سرگیجه هام شروع

شد. از ارتفاع میترسیدم. به خاطر همین وقتی به راه پله که به سمت پایین میرفت

نگاه میکردم سرم به شدت سنگین میشد. پایین پله ها کمی وایستادم تا به خودم

مصلت بشم. رفتم سمت اشپز خونه. کمی بدنم کرخ شده ببودی حال بودم. داشتم

میرفتم تو اشپز خونه که سنکندری خوردم ولی خودم نگه داشتم به عقب نگاه

کردم. من موندم کی ادم میشم. من همیشه باید پام یا دستم به یه جایی گیر کنه تا با

مخ برم زمین. از بچگی همین طور بودم. یاد حرف رادوین افتادم. وقتی که پام گیر

میکرد به جایی نزدیک بود بخورم زمین میگفت) اشکال نداره. زمین کور تورو

نمیبینه. بعدم حسابش میرسم (با این فکر یه ته خنده ای رفتم. با احتیاط وارد

اشپزخونه شدم و لیوان مخصوص برداشتم رفتم سمت اب سرد کن. کمی یخ ریختم

تا خنک بشه ایم. بعد اب بهش اضافه کردم با لبخند داشتم میخوردم که یاد فکرم

افتادم. با بغض بقیه لیوان یه نفس سرکشیدم. تا برگشتم برم سمت سینک ظرفشویی

که درد عجیبی پیچید تو قفسه سینم که باعث شد لیوان از دستم بیافته و هزار تیکه

بشه. باز تیرکشید که نتونستم خودم نگه دارم افتادم زمین سوزشی تو دست چپم

حس کردم ولی توجه نکردم. درد قفسه سینم هر آن لحظه بیشتر میشد. نفس های تند و کشیده ای میکشیدم تا دردش کم بشه. ولی دیدم داره بدتر میشه. نفس کم آورده بودم و به گریه افتاده بودم که صدای دویدن کسی شنیدم و بعد صدای جیغ عاطلی شنیدم سریع برگشتم طرفش بخاطر درد صدام خش دار شده بود.

\_نیا تو عاطفه لیوان خورد شده. میره تو پات. بعد باز تیر کشید که یه اخی گفتم دست راستمو بیشتر به سینم فشردم. به هن هن افتاده بودم که عاطفه اومد سمتم با وحشت نگاهش کردم که دیدم با دمپایی اومده. سریع من کشوند پذیرایی. تازه دیدم زمین هم از خون دستم رنگی شده. چشمام بسته بودم که یچیزی اومد رو صورتم عاطلی با گریه گفت: اروم نفس بکش. اروم باش انا. اروم... اها. نفس عمیق بکش. با چشمای درشت از این کارش به حرفش گوش دادم و شروع کردم اروم و عمیق نفس کشیدن. با ناباوری دیدم اروم شدم. از سر آرامش چشمام بستم که هق هق عاطلی بلند شد. بعد حس کردم چیزی از دستم کشید شد. با سوزشی که تو دستم بود اخمی کردم. اشکای عاطلی رو دستم میریخت و میسوخت ولی چیزی نمیگفتم. دستمو پانسمان کرد و اونجارو جارو زد و خوون رو سرامیک پاک کرد. اروم بلندم کرد برد سمت اتاقم. رو تخت اروم دراز کشیدم. یه نفس عمیق کشیدم. اروم شده بودم. هه. خدا جون میبینی به کجا کشیده شدم؟ ولی بازم شکر. شکر. به خاطر تمام نعمتایی که بهم دادی. عاطلی کنارم نشست. اروم شروع کرد به نوازش سرم. چقدر حس خوبیه که همچین دوستی کنارت باشه. خیلی عاطفه رو دوست داشتم. اصلا کمتر از یه خواهر نمیدیدمش. شاید بیشتر از خواهر برام عزیز بود. ولی کمتر نبود. تو اون حس خوب غرق بودم که صدای گوشیم اومد. حوصله جواب دادنشو نداشتم. عاطلی اروم صدام زد وقتی جواب ندادم خودش بلند شد رفت طرف گوشیم. بعد از مدتی یه اهی کشید تلفن وصل کرد.

+سلام

....

## اختصاصی کافه تک رمان

+بله عاطفم. شما خوبین؟

....

+اره هست ولی خوابه.

....

+چه عرض کنم) بعد از مکثی شروع کرد با بغض قضیه چند دقیقه پیش تعریف کردن (دیگه نمیدونم چیکار کنم اقا رادوین. دللم خون. نمیتونم ببینم اینطوری داره پرپر میشه

....

+بله درسته. اناهیید از هر دختری که من میشناسم قوی تر. درسته بنیه قوی داریه ولی میدونم این روحش که نابود میشه. نمیدونید وقتی داشت درد میکشید چه اشکایی میریخت

....

+ممنون. شما هم سلام برسونید. به امید دیدار.

\_عاطفه.

+عه! تو هنوز بیداری؟ من فکر میکردم خوابی...

\_نه باو. حوصله جواب دادن گوشی ندارم. راستی ببخشید اذیتت کردم. نمیدونم چرا اینجوری میشم. عصبی؟ به خاطر تصادف چیه نمیدونم. فقط این چندوقته خیلی اینجوری میشم. بازم ممنونم

عاطفه با خنده او آمد کنارم نشست و با لبخند دستم گرفت گفت: قابل خواهر خوشگلم نداره.

بعد اروم گونم بوسید. با لبخند ازش خواستم کمی تنهام بزاره. اونم با کمی مکث قبول کرد رفت از اتاق بیرون.

سلانه به سمت کامپیوترم بلند شدم. یه اهنگ پلی کردم و تا ته زیادش کردم رفتم رو تختم دراز کشیدم و اروم گریه کردم.



## اختصاصی کافه تک رمان

\*\*\*)

چشات آرامشی داره  
که تو چشمای هیچ کس نیس  
میدونم توی قلبت  
به جز من جای هیچکی نیس  
چشات آرامشی داره  
که دورم میکنه از غم  
یه احساسی بهم می‌گه  
دارم عاشق میشم کم کم  
(تو این قسمت اهنگ یاد چشمای برنگ شب رادوین افتادم. واقعا آرامشی که تو  
چشمای رادوین هست تو چشم هیچ مردی ندیدم)  
تو با چشمای ارومتم بهم خوشبختی بخشیدی  
خودت خوبی و خوبی رو  
داری باده منم میدی  
تو لبخند شیرینت، بهم عشق نشون دادی  
تو رویای تو بودم که  
باسه من دست تکون دادی  
از بس تو خوبی، میخوام  
باشی تو کل، رویا هام  
تا جون بگیرم، باشی امید فردا ها  
\*\*\*

چشات آرامشی داره  
که پابند نگات میشم  
بین تو بازی چشمات

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

دوباره کیش و مات می‌شم  
بمون زندگیمو با  
نگاهت اسمونی کن  
بمون عاشق من باش  
بمون مهربونی کن  
تو با لبخند شیرینت  
به‌هم عشق نشون دادی  
تو رویای تو بودم که  
باسهه من دست تکون دادی  
از بس تو خوبی، می‌خوام  
باشی تو کل، رویا هام  
تا جون بگیرم، باتو  
باشی امید، فردا  
(به‌نام صفوی\_ارامش)

نفهمیدم کی خوابم رفت. وقتی بیدار شدم که شب شده بود و عاطی مچاله شده بود  
گوشه تخت. منگل خوب یا روی زمین می‌خوابیدی یا من می‌بردی اونور. خنده  
ارومی کردم کمی به بازو ظریف عاطفه فشار اوردم تا بیاد اینور تر که تو  
حرکت ناگهانی برگشت تو خواب سمتم و بغلم کرد و سرش برد زیر گلوم و پاشو  
انداخت رو پام. یا قمر بنی هاشم. اینچرا همچین کرد؟ فکر کنم خوابای بد بد  
می‌بینه. چون داشت یه چیزایی زمزمه می‌کرد که فهمیدم... نههههههه... داره اسم  
عرفان رو میاره. بعد سفت بغلم کرد. یه لبخند شیطانی اومد رو لبم. شک ندارم الان  
تو عالم خواب اینطوری من به جای عرفان بغل کرده بود. خوب بزار منم کمی  
شیطونی کنم. خودم کمی کشیدم بالا دستم دور شونش حلقه کردم و با دست دیگم  
موهاس نوازش کردم که لبخند نشست رو لباش. داشتیم ریز می‌خندیدم. بعد از یه دقیقه

شروع کردم

\_ خانومم، زندگیم، تمام وجودم، عاطفه من

+ با صدای خواب الودی که اثر خواب بود روش گفت: جونم؟

\_ میدونی که چقدر دوست دارم، میدونی که نبودت نابودم میکنه؟

+اره عزیزم، میدونم، توهم زندگی منی عرفان

پس درست فکر کردم، لبخندم شیطانی تر شد، اولش دو دل بودم، ولی بعد گفتم تفریح

دیگه.

\_عاطفه

+جونم؟

\_تو مال منی دیگه

+تک خنده ای کرد گفت: معلومه

همین طور که سرم بهش نزدیک میکردم با دستم چونشو گرفتم و کمی کشیدمش

بالا، فاصلمون خیلی کم بود، زیر لبی با خنده شیطانی گفتم دوست دارم عاطفه من

+منم دوست دارم عرفانم

داشتم میخندیدم ولی صورتم بهش نزدیک کردم باهاش دوبند انگشت فاصله داشتم

که در باز شد که یکی جیغ زد

برگشتم ببینم کی جیغ زده دیدم محدثه با ناباوری دستشو گذاشته رو صورتش که

نبینه.

باز برگشتم سمت عاطفی که دیدم با چشم درشت شده داره نگام میکرد، بعد سرش

کج کرد و به حلقه دستم که دور شونه هاش بود و پای اون که دور پای من حلقه

شد بود نگاه کرد، بهد باز به من که اصلا فاصله ای باهاش نداشتم، با ناباوری

گفت: داشتیم چیکار میکردیم؟

خندم گرفت بود، ولی با کمی الکی خجالت گفتم: خواب بودم دیدم اومدی بغلم

کردی، گفتمی اناهیید من بی تو میمیرم، تو زندگیمی، من بدون تو زندیم نابوده) بعد

کمی سرم و پایین انداختم (گفتم منم دوست دارم عاطی جون بعد تو پاتو انداختی دورم و بهم نزدیک شدی. میخواستی بو...). داشتم از خنده میترکیدم ولی به نقشم ادامه دادم یواشکی به محدثه چشمک زدم که فهمید قضیه از چه قراره... بعد با کمی سر پایین گفتم (میخواستی بوسم کنی) بعد به لبم اشاره کردم. به محدثه که نگاه کردم. دیدم از خنده قرمز شده ولی نمیخنده (ولی یهو محدثه اومد تو، تو به خودت اومدی).

+ ولی... من خوا... بب بودم... تو خوابم با عرفان بودم که از خواب پریدم دیدم تو جلو صورتمی

به اینجا که رسید محدثه طاقت نیاورد از خنده ترکید. منم لبم به دندونم گرفته بودم که نخندم. که عاطی مشکوک نگاهم کرد گفت: داشتی چیکار میکردی؟ من خواب بودم. ولی تمام خوابایی که دیدم تو تعریف کردی از جانب خود. راستش... یهو با بهت نگاهم کرد.

ازش کمی فاصله گرفتم لبخند دندون نمایی زدم و همینجور که برایش تعریف میکردم به عقب میرفتم که آخر حرفم به محدثه رسیدم اروم دستشو گرفتم وقتی به صورت عاطی نگاه کردم دیدم داره از عصبانیت منفجر میشد. نیمخیز شد که من و محدثه یه جیغ زدیم و من در باز کردم و با محدثه پریدم بیرون و د برو که رفتیم. عاطی هم دنبالمون میدوید.

+ و ایستا بیشعور. و ایستا نکبت. میکشمت اناهید. من سرکار گذاشتی؟ من بگو گفتم چه خواب شیرینی دارم میبندم. تف رو تو. بزار بخوابی منم میدونم چیکار کنم. د میگم و ایستا بیشخصیت.

\_ اوه. عاطی خون کثیف و آلوده نکن. درضمن. مثلا میخوایی چیکار کنی. میخوای باهام...

عاطفه: خجالت بکش. محدثه اینجاست

\_ اها! پس میخوایی اینکار کنی. عزیزم اگه محدثه نمیومد بود خودم تا اون مرحله

برات پیش میبردم)همینجور که داشتیم با محدثه میدوویدم و محدثه میخندید زدم پس کلش که اخش در اومد(خاک تو سرت.الان وقت اومدن بود؟نکبت کلید خونه رو از کجا آوردی؟باز رفتی فوضولی کردی کیف ننت کلید برداشتی؟بزار وقتی به مامانت گفتم ضد سرقت بزنه بعد میفهمی.  
محدثه:واااا خاله چرا به من گیر میدی.چمیدونستم همچین فکر شومی تو فکرت داری.

عاطفه:خوب کاری کردی اومدی.اصلا صفا آوردی.مغسی بکو.

\_برو گمشو قزمیت.ولی محدثه حال کردی چیکارداشتیم میکردم؟؟(بعد هر دو زدیم زیر خنده)

محدثه:اره خاله.کیف کردم.کاشکی جیغ نمیزدم میدیدما.داشتیم میخندیدیم که صدای اخ محدثه اومد.اومدم برگردم ببینم چیشده که دیدم یه چیزی محکم خورد تو صورتت افتادم زمین.

عاطفه:به من میخندین نکبتا؟خاک تو سرت اناهید که محدثه رو هم مثل خودت کردی

محدثه همینطور که سرشو میمالید گفت:خدا لهت کنه که لهم کردی.اخ سرم.درضمن این)به من اشاره کرد که زدم پس کلش گفتم.این به درخت میگن.بیشخصیت خالتما(اخ...خوب حالا.داشتیم میگفتم.این..اخ ببخشید.خاله از من یادگرفت.نه من از اون.

\_بفرما.

عاطفه:خوب حالا.چیزیتون نشد که؟

\_شانس اوردم نذاشتم دمپایی چوبیم بپوشی.وگرنه من و محدثه الان سرمون شکسته بود

محدثه:یا قمربنی هاشم.من هنوز جوونم.نه اصلا من هنوز نو جوونم ارزو دارم.خدا ازت نگذره.من قصاص میخوام.رضایت نمیدم.گفته باشم.

\_یدونه محکم زدم به سرش که اونم پرید به سرم:خاک تو سرت  
مشنگ.قصاص میخوایی؟دمپایی که بهش دادم اونم مارو با اون زد اگه رو  
سوسک میزدش سوسک میگفت اخیش قلنجم شکست.بعد تو قصاص میخوایی)بعد  
دستم بردم بالا سمت اسمون گفتم(خدایا.ما با کیا شدیم هفت میلیون نفر.خدایا شفاش  
نده کمی بخندیم.

بعد از این حرفم محدثه افتاد روم که بزنه من. منم با خنده بیشتر حرصش  
میدادم.دیدم اوه عاطی هم جو گیر شد افتاد که من و محدثه بزنه.حسابی کلی  
خندیدیم از بشکونای ریز من کیفشو بردن.البته الان هر دو تاتوش بنفش شدن.خخخ  
محدثه:ای مامان.ولم کنین.کبود شدم خاله الهی بترکی.نمیزارید بگم برای چی  
اومدم خونتون که.ایششششش.

\_خو بیشعور اول با جیغ میایی خونمون بعد اومدی من با جیغای نجومیت  
گوشمون کر کردی اونوقت میگی ما نمیزاریم؟  
عاطفه:خوب حالا بنال.

محدثه:بیا.خاله دوستاتم عین خودتن.اصلا نمیگم.

\_ایششششش.گمشو نکبت.بگو دیگه خودتو لوس نکن

محدثه:حالا که اسرار میکن)بعد با هیجان رو دو زانو نشست و شروع کرد به  
تعریف کردن(از قضا ننه این)مامان عاطی(اومده خونه ننه این یکی)مامان  
من(شماها هم نبودین.بعد از یه مدت ننه من)مامان خودش(یه ننه خاله زنگ زد  
دعوتش کرد خونمون چون بابام شیفت بود و بابایی هم ماموریت.خلاصه.جونم  
براتون بگه مامانم میفهمه مامان عاطی خانومم خونه مامانی گفت بیاد خونه ما.از  
مامان من اسرار از مامان عاطفه انکار)ما فقط داشتیم به طرز تعریف کردنش  
میخندیدیم که بین هر تعریف بهمون میگفت کوفت (خلاصه مامان عاطی میبینه  
اینا دونفرن و زورشون زیاد قبول کرد بره خونه ما.مامان منم که دید اضافیم  
شوتم کرد خونه شما)به من اشاره کرد.(همین

عاطفه: خوب. این من میدونستم. ماما بهم خبر داد. البته به غیر از اومدن تو  
\_منم با شیطونی گفتم. اره دیگه. برنامه من و عاطی بهم زد. الهی خدا برنامه تو بهم  
بزنه

محدثه زد زیر خنده عاطی هم زد محکم به بازوم که جیغم در اومد. فکر کنم کبود  
شد.

محدثه: من موندم شماها چطوری همچین رتبه خوبی آوردین. منگلااا. ما تا فردا  
صبح ازادیممم. ماما عاطی رفت خونه خواهرش. ماما مونم خونه ما هستن. بابا  
من شیفت و بابایی ماموریت. فهمیدیین.

من و عاطی اول یه نگاه بهم کردیم بعد چنان جیغ زدیم که به همین شیرین کام  
لیوان بغلمون شیکست. از جیغ ما محدثه هم جیغ زد. پریدیم بغل هم تا دوساعت بالا  
پایین میپریدیم. من موندم ما با این سن خجالت نمیکشیدیم؟ با کمی شادی که صدای  
همسایه ها هم در اومد یهو عاطی و ایستاد با هیجان دستاشو بهم زد  
عاطفه: واییییییییییی. انا بیا زنگ بزنیم به پسر.

\_ببین نداشتیم. خونه ما حرمت داره

+وا چی میگه! مگه چی گفتم؟؟

\_همین دیگه. میخوایی عرفان برداری بیاری از موقعیت استفاده کنی ببریش اتاق  
من به ادامه خوابت به پردازی

تا اینو گفتم یه جیغی زد افتاد به زدن من. و من باز درحال خندیدن بودم. محدثه به  
زور نگهمن داشت.

\_خوب بیشخصیت رم نکن. صداش بزنی

عاطفه: ای بابا. منگل من گفتم پسر. یعنی هم عرفان هم رادوین هم کاوه.

\_اها. نمیدونم والا... برگشتم سمت محدثه... نظر تو چیه؟

محدثه: نظرم که درباره عرفان اشکال نداره. ولی... رادوین... چی بود؟ اها. کاوه  
نمیدونم. اصلا این دو تا کی هستن؟ چقدر اسمشون شناس!

—وایییی نگفتم بهت؟ بشین برات تعریف کنم.

نشستیم کل این چندماه تعریف کردم و رسیدم به دیشب. کامل براش تعریف کردم. اولاش گیج بود. بعد ماتش زده بود بعد هیجان زده شد. تا من قضیه تو اتاق تعریف کردم هر سه زدیم زیر خنده. خود عاطفه دیگه داشت پارکت های زمین با دندونش میکند. جلوشو گرفتیم.

محدثه خیلی خوشحال شد که پیداش کردم. من کل حرفام پیش محدثه بود. خیلی باهم میچ بودیم. همه حرفامون پیش هم بود. اونم مثل من اهل دوستی نبود. خوب 12 سالشه تو مقطع سنی هست که تمام دوستاش دوستپسر داشتن. ولی اونم مثل من علاقه ای به این رابطه نداره. من و محدثه مثل دوتا خواهر دوقلویم. محدثه پوست گندمی رو به سبزه ای داره. موهایش به رنگ موهای من ولی لخت تر. مال من حالت داره ولی مال اون کمتر. ابروهای پرپشت کمونی داره. چشمای قهوه ای تیره که تو مرحله اول ادم فکر میکنه مشکی ولی دقت میکنه قهوه ای تو نور خودشو نشون میده. با مژه های بلند. بینی متناسب به صورتش که همین بینی صورتشو خیلی بامزه کرده. لباسم متناسب به چهرش ولی کمی گوشتالو. فکش هم مثل من. همه میگن ترکیب صورتمون خیلی شباهت داره به هم. ولی به نظر خودمون شباهت نداریم. ولی همه میگن ته چهره همو دارین. من چشمام توسی بادومی درشت. محدثه قهوه ای بادومی درشت. لبه من قلوه ای برجسته تقریبا قرمز. مال محدثه گوشتالو. البته نه اون گوشتالوها. خیلی بهش میاد. محدثه فوق العاده از من لاغر تره. بدن من تو پر. ولی محدثه لاغر. از نظر من خوشگل تر از من. ولی محدثه همیشه بهم میتوپه میگه تو خوشگل تر از منی. ولی خوب. هر دو خوشگلی خودمون داریم.

عاطفه: من زنگ زدم به عرفان. گفت از خدایه. الان میاد. تو چی؟ زنگ زدی به رادوین و کاوه؟

—اره. زنگ زدم. گفتن همین سمتان. دارن میان.



محدثه: اخجون. میخوام ببینم این دو تا چه شکلی شدن. خاله. اهنگ بزار کمی برقصیم.

باشه. برو از تو اتاقم اون فلش قهوه ای بردار.

یه چشمی گفت سریع رفت سمت پله ها. یه پورگشت سمتم و یه نگاه به هردومون کرد و زد رو صورتش.

چته دختر؟ خودزنی میکنی؟

محدثه: خاله میخوایین با همین لباس پیش این سه تا باشین؟؟

با تعجب یه نگاه به هردومون کردم. عاطی هم همین کار و کرد که صدای خنده محدثه رفت رو هوا. ماهم خندمون گرفت. خیلی قیافه هامون باحال شده بود. هردو لباسای خرسی صورتی پوشیده بودیم. فقط مال من خرساش بزرگتر بود. موهامونم به خاطر جنگ ژولیده شده بود. تند پریدیم تو اتاق نیاز به حمام بودم. عاطی محدثه قر زدن گفتن چندساعت پیش حموم بودم منم قبول نکردم رفتم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم. وقتی اومدم دیدم اینا لباس پوشیدن دارن ارایش میکن. بیشرفا لباسای من تنشون بود. جیغ جیغ کردم که هردو با لبخند ژکوند نگاهم کردن. با حرص هردو تاشون از اتاقم انداختم بیرون گفتم برن برون ارایش کنن. وقتی رفتن تند خودم خشک کردم ولی موهامو خشک نکردم. اول رفتم سمت لباس. یه جین سرمه ای برداشتم که اخرای پاچش گشاد میشد. سمت راست شلوار یه زنجیره خیلی جیگری داشت. بعد یه تاپ بند نازک توسی تنم کرده بعد روش یه لباس سویشرت مانند که کلاه داشتم به رنگ مشکی تنم کردم. البته سویشرت نصف بود تا زیر سینم بود. با یه دمپایی رو فرشی لج دار سفید رفتم سمت میز ارایشم. ماسک مو برداشتم سرمو انداختم با موهام پایین. به صورت ژولیده به موهام زدم. وقتی حسابی زدم سشوار که آماده کرده بودم اوردم موهامو باز به صورت ژولیده خشک کردم. وقتی مطمئن شدم که خشک شده کمی تاف بهش زدم. تو یه حرکت سریع موهام و سرم فرستادم عقب. با دستام برس مخصوصم شروع کردم شونه

زدن موهام.موهام کامل دادم بالا با یه کش کلفت خاکستری سفید بالای سرم بستم.جلو موهام کامل داده بودم بالا ولی یه قسمتشون کج ریخته بودم رو صورتم.حالا وقت صورت.کمی کرم پودر زدم به صورتم یه خط چشم تقریبا کلفت تر از همیشه که معلوم بشه یه کوچولو هم دنباله دادم.با ریمل مژه هام پر تر کردم.رژگونه صورتی به گونه هام زدم و در اخر یه رژصورتی عروسکی زدم.خیلی خوشرنگ بود.تنها رژ صورتیم.بعد از کارم دو قدم رفتم عقب.ای جونم.چه جیگری شدم مننن.خیلی لباسم بهم میومد.مخصوصا اون قسمت تاپ که از زیر سویشرت باید معلوم میشد.خیلی جالب بود.با یه لبخند یه نفس عمیق کشیدم اروم از اتاق رفتم بیرون.رفتم سمت اشپزخونه تمام وسایل جور کردم.قرار شد برای شام زنگ بزنیم رستوران بیارن.از قبل سفارش دادم.تا برگشتم دیدم هم محدثه هم عاطفه پشت سرمن.ترسیدم یه هینی کشیدم پریدم بالا.

\_الهی مردشورتون نبرن.سکته کردم.

باز هیچی نگفتن:چتونه منگلا.باز منگلتون زد بالا؟

یهو هردو باهم بلند گفتن:واووووو جیگر تو خام خام.چقدر نانا.

بعد برگشتن بهم نگاه کردن و زدن زیر خنده.منم خندیدم.خیلی غیر عادی باهم همزمان یه چیز گفتن.بعد از خندیدن به هردو نگاه کردم.محدثه یه شلوار سفید جذب تنش بود که یه کمربند صورتی چرک داشت.با یه تاپ صورتی سفید.عاطی هم یه جین مشکی با طرح شلوار من با یه پیرهن کج سرمه ای که خیلی خوشگل بود تنش کرده بود.هرسه موهامون داده بودیم بالا.فقط اوندوتا موهاشون لخت کرده بودن من وز.

\_بیشرفا شماهم چه جیگری شدین...بعد از مکثی دیدم اونا دارن ذوق میکنن گفتم بزار حالشون بگیرم...البته با لباسای من.وگرنه همچین تحفه ای هم نبودین.

هردو یه ایشی گفتن و با اشوه همزمان چرخیدن.با خنده ریزی رفتم پیششون و اروم گونشونو بوسیدم

\_ شما همیشه خوشگلین عشقای من.

تا اومدن اونا هم بوسم کنن که صدای در اومد. منم سریع رفتم صدای اهنگی که محدثه برده بود تو هزار کم کنم. تند اومدم سمت در. تا در باز کردم یکی همینجوری که از عقب میومد و حرف میزد اومد تو.

+ رادی میگم نکنه اشتباهی اومدیم دیسکو. مطمئنی خونه انا هید؟ نیاییم بعد پلیسا بریزن بیرنتمون. ننم میکشه من و ها. صد بار گفت با تو معتاد نگردم. گوش ندادم. باید برم دهن مادرمو گل... چیزه نه منظورم طلا بگیرم.

\_ کاوه خان بیا تو. نرسیده داره زبون میریزی؟

کاوه هم مثلا انگار هول شده تند برگشت پرید بغلم کرد

+ او خاک به سرم خواهر. حواس نمیزارن برام. چطوری؟ خوبی؟ خانواده خوبن؟ بله بله. صدبار به رادوین گفتم انقدر چرت نگو. درست اومدیم. حرف گوش نمیکنه. بعد یهو کشیده شد. برگشتم دیدم رادوین با خنده اومد جلو رو به کاوه گفت: گمشو اونور مرتیکه. خفش کردی. مگه میخوایی اب لمبوشو بگیری که انقدر فشارش میدی؟ بزار ماهم سلام کنیم... بعد سمت من گفت... سلام بانو.

\_ منم همینطور که میخندیدم گفتم: سلام اقا. چطوری؟

+ والا با وجود این بیخاصیت بد نیستم.

کاوه هم همینطور که با عاطی سلام میکرد رفت سمت محدثه رو به رادوین گفت: بیخاصیت عمه وسطیته... بعد برگشت سمت محدثه... سلام عرض شد خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ چخبرا؟ همشیره خوبن؟ شما؟ با حرف اخرش هممون زدیم زیر خنده.

\_ کاوه یعنی دیگه خیلی. تو نشناخته انقدر حال و احوال پرسیدی؟

کاوه: خوب زشت بود نپرسم. ولی این چرا انقدر شبیه تو؟

منو محدثه بهم نگاه کردیم و باهم گفتیم بازمممم. بعد برگشتیم سمت کاوه همزمان گفتیم ما کجا شبیه همیم. بعد باز بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

کاوه: به به. گروه سرود خانوما. چه هماهنگ. ولی شبیه همین.

رادوین: اناهیذا! نکنه... نکنه این..

— بهله. ایشون محدثه خانومن

بعد همزمان کاوه و رادوین یه نگاه به من کردن بلند گفتن نهههههه. بعد به محدثه

نگاه کردن گفتن دروغ میگی! محدثس؟

وایی از خنده مرده بودیم. ایناهم هماهنگ گفتن. خلاصه با خوشحالی با محدثه سلام

و دست دادن.

همون موقع دیدم هم رنگ نگاه محدثه فرق کرد، هم کاوه! البته من فهمیدم. وقتی به

عاطی گفتم گفت نه دارم توهم میزنم. خلاصه بعد از 5 دقیقه عرفان هم اومد. بلند

شدم رفتم سمت اشپزخونه. چایی که دم کشیده بود. اول میوه خوری برداشتم چیدم

بعد چایی ها تو استکان خوشکلی ریختم. بلند عاطی صدا زد تا بیاد چایی

بیاره. داشتم برمیگشتم که عاطی دوباره صدا بزدم که دیدم پشت سرم کسی. از

ترس یه جیغ کوتاه کشیدم دستم گذاشتم رو دهنم تا صدا بیرون نره.

رادوین: اروم اروم. منم. چرا جیغ میزنی؟

— خوب مرد حسابی مثل جن اومدی پشت سر من و ایستا منم به اندازه کافی توهمی

هستم. خوب ترسیدم دیگه

رادوین یه لبخند زد و اومد جلو میوه خوری از دستم گرفت

رادوین: بده من این. سنگین

— عه نه نمیخواد الان عاطی یا محدثه میاد کمک.

رادوین: نمیخواد. بهش گفتم من بهت کمک میکنم.

— دستت درد نکنه

با یه لبخند خوشگل که دل من اب انداخت گفت: خواهش میکنم خانوم کوچولو

رفتم جلو میوه خوری ازش گرفتم گذاشتم رو میز رفتم تقریبا چسبیدم

بهش. چشماش از تعجب اندازه خربزه شده بود

—رادوین یه چیزی میگیا.) بعد شونم چسبوندم به شونش (نیگا! من فوقش 10 سانت یا زیاد زیادش 15 سانت ازت کوتاه ترم.) بعد دستشو گرفتم تو دستم. وا. من با این که تپل بودم. ولی باز دستاش نصبت به دست من بزرگ تر بود (بازم نیگا. من به این تپلی خوب... خوب... خوب بلاخره کوچولو نیستم دیگه. درسته دستت بزرگتر از من. ولی میبینی که تپلتر از عاطی و محدثم.

بعد همین طور که دستم که موازی دست رادوین بود سرم گرفتم بالا. یا ماما. من چرا انقدر نزدیکم بهش. یه اوهومی کردم یه قدم رفتم عقب. تا خواستم دستمو ازش بگیرم که یهو دستاشو به دستام گره داد. با تعجب بهش نگاه کردم. با یه لبخند قشنگ که زیبایی چهرشو دو چندان میکرد داشت بهم نگاه میکرد.

رادوین: انا! چرا انقدر زود بزرگ شدی؟ اصلا توقع نداشتم یه روزی ببینمت. چه برسه به این که باز مثل بچگیامون دستت و با لجبازی بزاری رو دستم بگی من کوچولو نیستم. اخه خانوم کوچولو اونموقع درست بود من ریزه میزه بودم. ولی الان نگاه کن. من حداقل دو سه برابر تو شدم. دیگه واقعا در مقابل من تو خانوم کوچولو.

—خوب... خوب منم بزرگ شدم. الان 18 سالم تموم شده رفتم تو 19 سال. خوب منم بزرگ شدم دیگه

سرم پایین بود با اون دست ازادم موهام گرفته بودم باهاشون بازی میکردم که صدای خنده رادوین رفت بالا.

رادوین: وایی دختر. تو هنوز این عادت ترک نکردی؟) با سوال داشتم نگاهش میکردم که لپم کشید گفت (تو هنوز وقتی حرفی که میزنی به کرسی نمیشونی با موهات بازی میکنی و لبت ورمیچینی؟ وای انا یاد اونموقعی افتادم که بابات میگفت نریم دوچرخه بازی) بعد با این حرفت اروم زد زیر خنده (اونموقع هم همین کار کردی.

راست میگه. ظهر جمعه بود من سرما خورده بودم. بابام نمیزاشت پیام

بیرون رادوین بغل دستم و ایستاده بود ولی چیزی نمیگفت.

بابایی به خدا خوبم بزار برم دیگه

بابا! خه دختر گلم نگاه کن چه لپات گل انداخته! سلفه هم میکنی. همیشه. اگه بری تو

این افتاب عرق میکنی بعد با دوچرخه باد بهت میخوره بدتر میشی. بعدا که خوب

شدی با رادوین میریم پارک حسابی بازی کنیم. باشه؟

دیدم بابا هی میگه نه. لبم ورچیدم با کمی بغض سرم انداختم پایین و با موهام بازی

کردم. کمی هم الکی فین فین میکردم

بابایی. قول میدم چیزی نشم. من اگه بمون خونه بیشتر مریض میشم. مگه ندیدین

عمو دکترو گفت من تو خونه بدتر مریض میشم. من بازی نکنم میمیرم. اونوقت

دیگه خوب نمیشم.

بابا که دلش قنچ رفته بود از حالتش با ماچ ابدارم کرد گفت: باشه. پس بیا لباس خوب

پوش که عرق نکنی. منم با جیغ تند رفتم تو خونه یه تاپ بندی با شلوارک بنفش

پوشیدم اومدم بیرون. پریدم بابا رو بوس کردم بابا هم با یه پدرسوخته لپمو بوس

کرد و خم شد سر رادوین بوس کرد. رادوین هم یه خنده ای زد برگشت سمت منم

هم پریدم بغلش با کمی شادی رفتیم با دوچرخه بازی کردن.

رادوین: کجایی دختر. یکساعت دارم صدات میکنم.

هیچی یاد اون روز افتادم. بابام هر دو تامون میبوسید. خیلی دوست داشت

بابام. مامانم خیلی. هنوز دربارت حرف میزنه

یهوچهره رادوین تغییر کرد. بعد از مدتی یه لبخند تلخ نشست رو لباش.

رادوین: اره یادمه. مادر منم تو رو خیلی دوست داشت. یادمه میبردتمون با مامانت

یه پارک پشت مدرسه. اونا قدم میزدن من و تو دوچرخه بازی میکردیم.

با این یاد اوری غم عالم ریخت تو دلم. حدود دو یا سه سال بعد از جداییم یعنی

رفتن ما از اون محله مادر رادوین سرطان گرفت بعد از یکسال فوت کرد. عاشق

مادرش بودم. خیلی خانوم خوبی بود. با به یاد آوردن این مصیبت دلم گرفت. خیلی



با شال قرمز جیغ که ننداخته بود سرش سنگین تر بود و با لنز آبی که از دومتری میفهمیدی لنز) به اینجا رسید که یهو پرید بالا یه دستی زد که همه پریدیم (اخ اخ نمیدونید که پشت چراغ قرمز... وسط این همه ماشین... جلو پسر چشم و گوش بسته مثل من...) یه نگاه به هممون کرد که یهو اروم نشست (داشتن چیز میگرفتن... چیه این؟؟! به لب ربط داره. همون منم که انقدر با غیرت بهم برخورد. برگشتم به سمت رادوین گفتم ژله موهاش بده. اونم از داشبرد برداشت یه شونه هم بهم داد. ماهم فرق کج باز کردیم با تف و ژل موهارو خابوندیم. یه کارتم برداشتم وقتی چراغ سبز شد اون یارو بعد از ول کردن هم گاز داد و رفت. ماهم گفتیم اون استغفرالله حالش کرد بزار ماهم حالش ببریم) تا اینو گفت ما سه تا دختر با هم گفتیم نههههههه؟؟؟ (...ارههههههه. گوش کن. سرعتمو اروم کردم که تسبیحی که از حاج اقامون) باباش (کش رفتیم و از جیبم در آوردم. وقتی حس کردم اروم سرعتمو کمی زیاد کردم تو یه کوچه تقریبا خلوت پیچیدم جلوشون) بعد یه نگاه به کاوه انداخت عین زنا یه ایشی گفت باز ادامه داد (این خیر ندیده هم هی تو مخم بود که ولشون کنم. منم دستم و از این مرتیکه کشیدم بیرون و از ماشین پیاده شدم. یه نفس گرفتیم و رفتیم جلو. همین جوری میرفتم جلو سرم پایین بود تسبیح تو دستم میچرخوندم زیر لب یه چیزایی میگفتم که مثلا دارم ذکر میگم) به اینجا که رسید همه از خنده منفر شدیم. حتی رادوینم میخندید (...اره رفتم جلو زیر چشمی داشتم اونارو میدیدم. دیدم دختر عین این دخترا که شوهر میخوان و میرن امامزاده میچسبن به ضریح و دخیل میبندن! چسبیده به پسر. اینطور که لبخونی کردم دیدم به پسر گفتم حالا چیکار کنیم عسیسم) بعد من بین خنده بهش گفتم مطمئنی گفت عسیسم (سگ درصد. خلاصه رفتم جلو زدم رو پنجره و با دستی که تسبیح بود زدم به در. تا پیاده بشه به اسمون نگاه کردم خندم نگیره. اقا این اومد پایین عین وایبره میلرزید.

+سلام برادر. خوبی؟



پسره هم با من من گفت:س...سلام..اخوی...بعد با دست موهاشو خوابوند.  
+خوب برادر کارد ماشین و گواهی نامه رو در بیارین.  
پسره هم با لرز رفت از دختر خواست کارت از داشبرت بده.دختره کارت برداشت داد به پسره.وقتی کار ازش گرفتم که دختره از ماشین اومد پایین.  
دختره که اومده بود بیرون گفت:اقای حاج اقا به خدا کاری نمی‌کردیم.  
+حاج خانوم شما چیزی نگویین و اون شراره های اتش ر بکنید داخل.سریعا دخترهم موهاشو کرد تو که از پشت زد بیرون.  
دختره با قیافه مچاله گفت:حاج اقا ما کاری نکردیم که.اصلا...اصلا از کجا معلوم شما پلیس باشین؟کارتتون کو؟اصلا مگه از این ماشین چیزی معلوم؟  
منم سرم اروم با اخم اوردم بالا اول اروم اهسته کارتی که قبلا آماده کرده بودم برداشتم اروم اوردم جلو تا خواست پسره ازم بگیره یهو داد زدم.  
+حالا به مامور دولت شک میکنید؟بگم همکارم)بعد به رادوین اشاره کردم(ستاد صدا بزن بیاد بندازتتون تو گونی ببرتتون.هان؟بعد سرمو کج کردم که مثلا دختره رو نبینم.گفتم خواهرم از شیشه ها معلوم نیس.بعد دولا شدم تو ماشین سویچ برداشتم و گفتم بشینید.هر دو نشستن.بعد از نشستن اونا خیلی ریلکس رفتم جلو ماشین به ارومی سرمو بردم سمت اشیشه جلو ماشین که دختره دو متر پرید هوا.بعد با اشاره لب گفتم.از این جا هم نمیبینم؟که پسره دختره تند اومد جلو افتادن دست و پام.پسره هی میگفت:حاج اقا غلط کردم حاج اقا گوه خوردم دیگه تکرار نمیشه.دختره هم التماس میکرد به ننه باباش نگم.برگشتم سمت دختره گفتم:خواهرم با این لب گنده و اون گونتون من اگه به ستاد خبر بدم جریمه سنگینی دارین.حالا اگه بگذریم از ارایشون.یهو دیدم دختره اومد جلو گفت اینا رو میگی.منم سرم انداختم پایین گفتم بله همینا.یهو دیدم دختر دست برد سمت لبش و از بغل لبش و گونش یه چیزی کشید.بچه ها باورتون نمیشه.تا سرشو بلند کرد من و پسره زدیم زیر جیغ.یه چشمش که قهوه ای بود اون یکی مشکی.لب که

هیچی لب مصنوعی بود. چس مثقالم لب نداشت. گونه هم برو بابا. استخون بود. برگشتم دیدم پسره ماتش برده. دیدم اوه اوه اوضاع خراب. منم کیفم بردم. رفتم جلو کارتاشون دادم یه ماچی کردم پسره گفتم: داداش شما در مقابل دوربین مخفی قرار گرفتین. امید وارم به پپای هم پیر بشین. بعد به نگاه متعجب پسره به دختره و نگاه متعجب دختره به من توجه نکردم و دستم کشیدم به موهام بحالت اول در اوردم پریدم تو ماشین و یه بوق زدم رفتم. دیدم دختره داره جیغ میزنه خودشو به در دیوار میکوبوند پسره هم با همون نگاه سوار ماشینش شد و گاز داد و دختره رو ول کرد.

تا حرفش تموم شد هممون ترکیدیم. من که دیگه داشتم جون میدادم. هرکسی هم یه جا پهنشده بود.

محدثه: وایی کاوه خدا نکشتت. چیکار کردی جوون مردم کاوه: بابا زنه داشت فسیل میشد. فکر کنم 50 و خورده ای سنش بود باز زدیم زیر خنده. خلاصه اونروز با شوخی های کاوه و رادوین گذشت. البته عرفانم به اون دوتا اضافه شده بود. این عاطفه هم هی تو دلش قربون صدقه این عرفان میشد. خیلی قیافش باحال بود. بعد از شام هم که از رستوران گرفته بودم بگذریم از مسخره کردن کاوه که اشپزی بلد نیستم ولی تا محدثه گفت نخیر دست پخت خالم زبون زد فامیل حوصله نداشت کاوه بحث خاتمه داد! بعد از شام با اهنگ یه کوچولو تکون دادیم به خودمون و صد البته به مسخره بازی کاوه و عرفان خندیدیم. ایندوتا روبه روی هم و ایستاده بودن و تانگو میرقصیدن. این کاوه بیشورم هی برای عرفان عشوه میومد که من پوکیده بودیم. شب نزدیکای 6 نصف شب رفتن. البته با زور. چون کاوه هی میگفت بمونیم شب اینا تنهان رادوین با پس گردنی بردش بیرون.

\*\*\*\*\*

خدا بگم این دوتا رو چیکار کنه. منظورم عاطی و محدثس. بیشخصیت دوتا لباس

خواب خوشگلم و پوشیدن و الانم یه لنگ عاظمی رو کمرمه یه دست محدثه رو صورتتم. اخیه یکی نیس به اینا بگه تختم یکی نصفی. نه 3 نفر. من اون وسط افتاده بودم تا تکون میخوردم اینا سفت تر نگهم میداشتن. یه بار به تنگنا رسیده بودم و باید میرفتم تا تکون میخوردم اینا فشار بیشتر میکردن. دیگه اخرش عصبی شدم همچین پریدم نشستم که عاظمی از اونور تخت و محدثه از این ور تخت با مخ افتاد رو زمین. هردو بعد از مدت کمی اومدن بالا البته دست به سر. چون با مخ افتاده بودن. عاظمی: الهی ضربه مغزی بشی که مغزم ترکید وحشی محدثه: خاله الهی خودم با دستام خفت کنم این چه طرز بیدار شدن؟ کمر و سرم ترکید

با خنده بلند شدم گفتم: حقتون. عین کَ نه چسبیدین بهم تا تکون میخوردم بیشتر میچسبین. خوب تنگم گرفت داشتم از اتاق میرفتم سمت توالت دیدم این دوتا همزمان یه ایشی گفتن پریدن رو تخت نازینیم.

\_ هویییی امازونیا. تختم شیکست. خاک تو سرتون که بلد نیستین درست بخوابین. از هردو تاشو همزمان دستونو تکون دادن و گفتن برو بابا. منم با خنده رفتم دستشویی. بعد از انجام دادن کار مورد نیاز اومدم بیرون. وقتی رفته بودم بیرون دیدم این دوتا چسبیدن به هم جا برای منم نیس. هرچی تکونم دادن توجه نکردن. عصبی شدم گفتم میرم اب میخورم این ها رو بیدار میکنم. داشتم میرفتم بیرون تا در باز کردم مواجه شدم با تاریکی مطلق. چشمام باز مثل همیشه از اندازه معمولی درشت تر شد. تشنم بود خیلی. گلوم خشک شده بود. با چشمای درشت شده که فکر میکردم بهتر میبینم شروع کردم رفتم سمت راه پله. پام که زمین میزاشتم به خاطر پارکتای زمین صدا میداد ولی من با این صدا ها ترسم بیشتر میشد. ترس شدیدی به تاریکی دارم. وقتی رسیدم به راهپله ها ترسم بیشتر شده بود و به اطراف نگاه میکردم. ضربان قلبم تند شده بود. دستم و گذاشته



بیایی پایین قشنگ شبیه میت میشی. یهو دیدی یه بلا ملا سرت اومدا  
\_اولا که خاک تو سرت. یه دور از جونی بگو. دوما که من باید خودم این ترس  
کنار بزارم. دکترم برم بهم دارو میبنده. سوماً... پاشید ببینم خفم کردین. بلندشین بریم  
تو اتاق. ساعت 6 نصف شب. فردا قراره بریم خونه ارام.  
با هم بلند شدیم اونا دستام گرفتن که مثلاً باز دیوونه نشم. با جیغ جیغ سر کله هم  
زدن اخر سر من پایین جا انداختم رو زمین خوابیدم اون دوتا خرس گنده هم رو  
تختم خوابیدن. تا سرم گذاشتم زمین به خاطر این همه فشار عصبی نمیدونم چقدر  
گذشت که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

سرم کمی درد میکنه. فکر کنم الان خیس عرقم. چرا... چرا داره دنیا دور سرم  
میچرخه. فکر کنم. فکر کنم داره زلزله میاد. وایی نه. حالا چیکار کنم. زلزله. زلزلهههه  
+ کوفت زلزله. درد زلزله. بلندشو مرتیکه. این وقت صبح جای جیغ زدن  
وایی خدا. اومدن ببرنم. فکر کنم انکر و منکر. یعنی همین بود اسمشون. وایی من  
ارزو دارم. من هنوز درسم تموم نشده. من... من..  
+ خاک تو سر تو ه میت. بلند شو انا. لنگه ظهره. بلند میشی یا با پا پیام تو  
حلقه. بلندشو قراره بریم خونه خواهرت.  
\_ الهی بری زیر تریلی هزار چرخ. بیشعور این چه وضع بیدار کردن؟ فکر کردم  
بلای اسمون اومده سرمون. مگه مرض داری  
+ پاشو که خودت بلای اسمونی سرمون نازل شدی. پاشو. گلوت پاره نشد از بس تو  
خواب جیغ زدی؟  
\_ خواب. اها... چی؟؟... خوابیبیب. وایی خدا  
+ هوایییییی. چته نر خر. گوشام پاره شد.  
یهو عین سیخ صاف نشستم. یه متر پرید هوا. تند محدثه رو صدا زد اومد.  
\_ وایی بچه ها. چه اتفاقی افتاد بعد از بیهوش شدنم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

یه نگاه به هم انداختن بعد به من نگاه کردن بعد از چند دقیقه محدثه گفت

+هیچی خاله. ماهم بیهوش شدیم

—واقعا؟ یعنی شما هم بیهوش شدین؟

عاطفه:اره دیگه. از بس این کاوه خیر ندیده خندوند مارو. موقع رقصم انقدر ما تکون داد که عین مرده هر سه بیهوش شدیم. الانم ساعت ۸ظهر. مامانت زنگ زد گفت بریم اونجا.

اینا دارن چی میگن! یعنی چی؟ یعنی همه اینا؟؟ وایی. انا الهی بمیری. اخه اینم شد زندگی؟ کوفت بگیری. مگه خوابم تقصیر من؟ بله که تقصیر تو. از بس شبا توهم میزنی دیگه خوابشم میبینی!

وقتی خوابیدم یه خواب وحشتناک دیدم. فقط نمیدونم چرا الان یادم نمیداد! اوه. تا چند دقیقه پیش یادم بود. فکر کنم تو خوابم از ما بهترن بودن. ووییییی. چه خواب ترسناکی دیدما

—بعد زیر لب گفتم:پس همه اینا خواب بود؟ پس چرا انقدر واقعی بود. پس چرا از خواب پریدم تو خوابم.

عاطفه رو کرد به محدثه بهش دست داد. تبریک میگم. خالت خل بود الان منگل تر شد. خدا بهت صبر بده

محدثه: ممنونم. دیگه چاره ای نداریم. باید باهش بسازیم. این خوب بود. گیر تو افتاد عین خودت شد

عاطفه: نکبتی دیگه. با من گشته اینطوری شده؟ خودتی منگل پشمک محدثه: وا عا ط ی چرا به خودت میگیری. من گفتم به خودت رفته. مگه گفتم تو منگلی. مرتیکه سادیسمی.

دیگه تو مخ بودن. دوتا بالش بغل دستم برداشتم با سرعت فرا بنفشی طوری هر کدوم زدم سرشون که پرت شدن زمین عا ط ی: انا الهی دستت ب..

بازم متکا خودمو برداشتم همچین چرت کردم که خورد به سر هردوتاشون  
\_خف بمیرید.من تو خواب داشتم قبض روح میشدم.اونوقت شما برای منگل بودن  
من جروبحث میکنی؟واقعا که...هردوتاتون سادیسمین(بیماری روانی)  
بعد از قر زدند دیدم هر دوتاشون با چشم گرد دارن رو زمین به من نگاه  
میکنن.از قیافشون خندم گرفت.ولی با اخمی که کردم خنده رو به جون کندن  
کنترل کردم

\_هان چیه؟خوشگل ندیدین؟

عاطفه:بابا سرعت.انقدر سرعت و از کجا آوردی؟زورتم که زیاد تر شده!  
محدثه:خاله عجب زدیا.فکم الان دو متر اونور تر.خدا بی اناهدت کنه خاله  
تا خواستم با یچیزی دیگه بزمنش جیغ زد و دستشو حساره صورتش کرد.  
از کارشون دیگه نتونستم خودم بگیرم زدم زیر خنده نشستم زمین و خود زنی  
کردم از خنده.اوناهم که دیدن اوضاع وضعیت سفید خندیدن.بعد از خندیدن جا ها  
جمع کردیم من رفتم دوش گرفتم چون تو خواب عرق کرده بودم.هم اونجا مسواک  
زدم اومدم بیرون یه جین یخی با تاب سفید پوشیدم و مانتو سفیدم و شال گلبهی  
کمرنگم که به سفید میزد برداشتم با کتون ادیداس سفید که خط های طلایی  
بغلشون بود رو برداشتم.

داشتم میرفتم که نگاهم افتاد به اینه.با اخم رفتم جلو به خاطر خواب بدی که کرده  
بودم صورتتم بی روح شده بود و زیر چشمام تقریبا سیاه شده بود لبمم سفید  
بود.همین طور که داشتم به اینه نگاه میکردم لبم و کردم تو دهنم تا به قول خودم  
به رنگ عادیش برگرده.رفتم جلو اروم دستمو بردم رژی که تو خواب دیده بودم  
دیدم.کمی خوابم یادم میومد.با این رژی چی کار کردم؟؟...اروم درش باز کرده  
بودم.چیز خواستی نبود.نگاهم از رژی گرفتم زول زدم به اینه.اروم رفتم جلو.اروم  
دستمو اوردم بالا.بردم سمت اینه که...  
+پخخخخخخخخخخخخخخخخخخ.





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

ببند دهن تو که از ننتون (ماماننتون) اجازه گرفتم بریم اول دور دور بعد بریم خونه.

با این حرفم هر دو یه جیغی کشیدن گفتن هور!!!!!!

منم با خنده ماشین روشن کردم اهنگ گذاشتم. تو ماشین هر سه عین ندید بدیدا با اهنگ میرقصیدیم میخندیدیم.  
)\*\*\*

وقتی میایی با لبخند، اب میشه تو دلم قند

نمیشه از تو دل کند. نمیشه دل کند

تو میشه از جلو بعد، میگیم بین کی اومد

مارو دوست قابل. یه دل نه صد دل

همه میدونن، عاشقتم من

همه میدونن. همه میدونن

(به اینجا که رسید هر سه تامون با صدای بلند میخوندیم و خودمون تکون میدادیم و میخندیدیم)

من که لبام و چشامو نگات و گردی اون صورت ماتو) ماهتو)

به همه دنیا. نمیدم من

(اینو دوبار تکرار کردیم وقتی به اهنگش رسیدیم هماهنگ اونطور که بهشون یاد

داده بودم شروع کردیم به تکون دادن کتفون که خیلی با حال شد. سه تا دختر تو

602 نشستیم داریم میرقصیم. خداروشکر شیشه ها دودی کرده بودم. وگرنه ابرو

نداشتمون بر باد میرفت)

بعد از یه ساعت چندماه، تازه رسیدی از راه

اخ که چه حالی دارم، تویی کنارم

گفتنی ها فراوون، میشنوم از دل و جون

حرفای تو شیرین، به دل میشینه

من که لبام و چشامو نگات. گردی اون صورت ماتو  
به همه دنیا. نمیدم نه

\*\*\* روزای آبری از من، نم نم بارون از تو

شونه به شونه از من، چتر و خیابون از تو

هوا، هوای عشق. هوای با تو بودن

چه خوب شاعرانس، وقتی همه میدونن

همه میدونن. عاشقتم من

همه میدونن. همه میدونن

من که لبامو چشامو نگات. گردی اون صورت ماتو

به همه دنیا. نمیدم نه

\*\*\* شهاب تیام\_من که لبام)

اونروز کلی بهمون خوش گذشتو کلی خندیدم و تو خیابون گشتیم و مهمون من  
رفتیم بستنی خوردیم. وقتی رفتیم خونه ماماینا بهمون گیر دادن چرا دیر  
اومدیم. شب نزدیکای 16 بابا زنگ زد گفت رسیدیم. من و عاطی تو ماشین  
من. مامان و خاله) مامان عاطی (تو ماشین خاله. تو راه گفتیم و خندیدم منم از ترس  
تو خوابم گفتم:اره عاطی. نمیدونی که. داشتتم سخته می کردم. فکر کن. تو اینه ببینی  
پوستت کدر و سفید به رنگ مهتاب شده لبه به رنگ خون بعد تازه! رنگ چشم  
مو هات فرق کنه.) (اخه تازه یادم اومده بود خوابمو)

عاطفه: خداییش خیلی ترس داره. من که اگه میدیدم یا دیوونه میشدم یا سخته  
می کردم. من موندم تو عجب زوری داری... ساکت شد یهو پرید گفت... صدبار گفتم  
فکر این چیزا نکن. همشون تو ه م. انقدر بهشون فکر کردی که تو خوابت اومده.  
\_اولا که من فکر خیال این جور چیزا رو نمی کردم. بلکه فکر از ما بهترو  
بودم. ولی نکته جالبش اینجاست تو خوابم اونی که موهای مشکی چشمای قهوه ای  
داشت که شک ندارم اتیشی بود رنگ چشمش. نه قهوه ای. اون بهم گفت اینا توهم

نیس بعد عاطی من صبح که بیدارم کردی. تو اتاق تنها بودم تو اینه دیدم رو گونه سمت چپم جای اشک بود. فکر کردم توهم ولی وقتی دست کشیدم دیدم خیس. محدثه که اومد پرید تو اتاقم به کل یادم رفت قضیه رو. عاطفه: حتما عرق رو صورتت بوده \_اره حتما.

دیگه این بحث ادامه ندادم و به اهنگ لایتی که گذاشته بودم گوش میدادیم. اول عاطی رسوندم بعد با مامان رفتیم خونه. مامان از این دوروز گفت که گفتم خوب بود.

\*\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم وقتی پرده رو کشیدم کنار از سفیدی خیابون به وجد اومدم.

برف اومده بود همه جا با پیرهن سفیدش پوشانده بود. حس قشنگی میداد این منظره قشنگ. دست بردم پنجره رو باز کردم. نسیمی ملایمی همچو نوازش مادرانه ای به صورتم وزید. چه بوی خوبی. بوی زمستان. بوی پاکی. بوی زلالی همچو دل کودکی در دشت های پوشیده از برف. چقدر این منظره آرامش به دل ادمی میداد. چه زیباست.

1کماه از اون روز پر خاطر گذشت و هنوزم ترس های من با من هم قدم بود. ولی دیگر سپردم به تقدیر. به کسی که این تقدیر رقم میزنه. گاهی اوقات خواب های پریشون میبینم. ولی مثل اون خوابم نبود.

یه آهی کشیدم و از پنجره دل کندم. به سمت روشویی رفتم و کار های مورد نیازم کردم.

وقتی از دستشویی اومدم بیرون به ساعت نگاه بی رمقی کردم. تا چشمم به ساعت افتاد یه جیغ خفه ای کشیدم پریدم سمت میز آرایشم. شونه برداشتم تند تند موهام شونه زدم آرایش ملایم همیشگی کردم سریع یه شلوار لوله تفنگی قهوه ای با یه

مانتو کرم و مقنعه قهوی با کوله پشتی مشکیم که سنگین تر از خودم بود برداشتم د برو که رفتیم. سریع رفتم از اتاق پایین و از میله ها سر خوردم رفتم پایین. من موندم منی که از ارتفاع وحشت دارم چطوری عاشق سور خوردم.

مامان که فکر کنم صدای جنگ دعوا من بالا شنیده بود دم در با یه لقمه و ایستاده بود و زول زده بود بهم. تند کفش اسپرت مشکیم پام کردم لقمه رو از مامان گرفتم با یه بوسه رو لپش خدافظی کردم و رفتم سمت ماشین. دیدم ای بابا سویچ یادم رفت. تند رفتم تو خونه دیدم مامان با سویچ ایستا دم در \_ آ قربون مامان خوبم.

سریع سویچ گرفتم مامان خواست چیزی بگه که محلت ندادم سوار ماشین شدم د برو که رفتیم. مسیر نیمساعته رو 10 دقیقه رفتم. وقتی رسیدم که هیچ کس تو محوته نبود انقدر دوویده بودم که سینم به خس خس افتاده بود. داشتم میدوویدم که یه لرزه افتاد تو وجودم! چرا دارم میلرزم. تو این فکر بودم که دیدم دارم لیز میخورم. سریع پاهام میخ زمین شد نیافتادم. به اطراف نگاه کردم. ای انا خاک تو سرت. برف اومده خیر سرت. باز یه لرز دیگه کردم دیدم اصلا لباس گرم نپوشیدم. دیدم مامان یچی میخواد بگه ولی من گوش ندادم. باز یاد کلاس افتادم. ای مرگ. بدو که دیر شد. امروز با اقای اصلانی کلاس داشتیم دبیر فیزیک. یک ادم نچسب خشک و بد اخلاقی که نگوا. اگه نرسم نمیزاره برم سر کلاس. باز دوویدم. وقتی رسیدم دم در که دیدم درنمیه باز، باز وهنوز استاد نیومده. همون جا دم در نشستم تا نفسم بالا بیاد وقتی حالم خوب شد تازه صدا ها رو شنیدم. یا خدا این صدای چی. در کامل باز کردم که دیدم یچی اومد سمت صورتم سریع جا خالی دادم که از پشت سر اخ شنیدم. برگشتم دیدم اوه اوه یکی پشت سرم بود این کاوه زلیل شده توپ تنیشتو پرت کرد خورد به مماشخ. سریع دیدم حواسش نیس جیم زدم با سرعت رفتم سمت عاطی کنارش و ایستادم. بغل دستم کاوه بود. برگشتم سمتش گفتم: الهی زلیل نشی چیکار کردی با پسر مردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

کاوه: به من چه. تو جا خالی دادی.

یه چشم غره بهش رفتم گفتم: مردشور برده اینطوری که بینی ناقص من ناقص تر میشد.

+هوفف... اوهوم. بچه ها ساکت.

برگشتم سمت صدا که باورم نمیشد. عههههههه. مگه میشههههههه؟؟؟ مگه داریممم؟؟؟ این اینجا چیکار میکنه؟ این بود پشت سر من؟ آره دیگه نوک بینیش قرمز. عاطفه: این اینجا چیکار میکنه؟؟؟ الان باید بیمارستان باشه. مگه سال آخر نیس. اینجا چیکار میکنه.

+خوب بچه ها. من امروز انجام چون... یه سکوت کرد و با اخم ریزی به همه نگاه کرد... چون آقای اصلانی تا بعد از عید نمیتونن بیاین من به جای ایشون این مدت در خدمت شما هستم

تا اینو گفت جیغ و هورا همه در اومد. بروووووو. این میخواد معلم ما بشه؟؟؟

+خوب. بهتر خودم معرفی کنم. بنده پرهام راد هستم لیسانس پزشکی عمومی و تا آخر امسال فوق لیسانسمو همین دانشگاه بگیرم. من خودم سال آخر همین دانشگاه هستم و دلایلی که از گفتنش معزورم قراره این یه مدت کوتاه به شما درس بدم. من تو کارم کامل جدیم. هیچ گونه شوخی نا به جایی قبول نمیکنم. و البته. دوست ندارم کلاس خشک و بی حالی داشته باشم. شوخی و خنده به جا. درس هم به جا. خوب. کسی سوالی نداره

کاوه: ببخشید استاد

+بله بفرمایید.

کاوه: هیچ سوالی بچه ها ندارن. میفرمودین. استاد. خوشبختم

پرهام سرش انداخت پایین تا خندش معلوم نباشه. چون کپ باباشاه تو فیلم قهوه تلخ گفت. من که از با مزگیش میخواستم بپریم گازش بگیرم ولی نمیشد به خاطر همین یه نیشگون ریزی از رون پاش گرفتم که بلند گفت آخ که پرهام برگشت سمتشو

گفت.

پرهام: چیشد.

کاوه برگشت یه اخم خسمانه به من کرد با لبخند که کل دندوناش معلوم بود

برگشت سمت پرهام: جانم چی چیشد؟

پرهام: آخه داد زدین اخ. گفتم حتما طوری شده.

کاوه: آهان. نه استاد چیزی نشده. منظورم این بود اخ. ما خودمون به شما معرفی

نکردیم.

بچه ها زیر زیری میخندیدن

پرهام با اخم ریزی که قشنگ معلوم بود میخواست با اون خندش کنترل کنه سمت

کاوه گفت: بله. حالا آگه میشه شما بیشینی تا باهاتون آشنا بشم... بعد رو کرد به

همه گفت... یه برگه بردارین از اولین صندلی شروع کنی تا آخر کلاس اسماتون

بنویسید. من هنوز اسامی نگرفتم.

بعد از حرف پرهام) استاد جدید (یکی برگه برداشت و شروع کردن به ترتیب

اسماشون نوشتن. تا به من رسید. خواستم بنویسم که چشمم خورد به اسم کاوه. این

بشر ادم همیشه اصلا. من نمیدونم این کاوه چرا با همه شوخی میکنه. نوشته

بود) بسم تعالی. اینجانب کاوه رادمهر هستم پسرعمو رادوین رادمهر. بچه محلا

کامی صدام میزنن. البته یکی از بچگی من موندم چرا بهم میگه اقا گاوه. خلاصه

خوشوقتم استاد. چاکریم (داشتم میمردم از خنده. میخواستم خندم معلوم نباشه

ولی انگار معلوم بود

عاطفه: هویی انا. چرا ویبره میری؟ به چی میخندی؟

\_ هویی تو شلوارت... بعد با خنده کاغذ دادم به عاطفه گفتم... نگاه کن این کاوه خله

چی نوشته.

عاطفه وقتی ورقه خوند یهو دیدم دارم منفجر میشه پریدم جلو دهنش گرفتم. بعد از

فعالیت های فراوون ولش کردم که گفت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

+سپاس فراوان.نگرفته بودیم عین کتلت ترکیده بودم)کتلت میترا که؟؟؟وایی خدا این چه دوستی من دارم!!؟)

اسم هر دومونو نوشت داد به بغلی اونا هم نوشتن و یکی از بچه ها رفت بده به پرهام

—ورپریده این چیه نوشتی؟

کاوه:هان؟؟...اها.خوب گفت معرفی کن.منم کامل و مختصر معرفی کردم

—خوب معرفی میکردی.چرا تیکه من و گفتی؟

+کدوم؟

—که بهت میگم اقا گاوه

یه لبخند ژکوند زد چیزی نگفت.منم هیچی نگفتم و با لبخند صورتم برگردوندم. پرهام همینجور داشت اسم ها میخوند تا رسید به ما.

+خانوم نجفی.خانوم مظفری.اقای پور سجادی.اقای رادوین رادمهر.اقای (...).یه

نگاه به متن کرد بعد از متن یه تک خنده زد یه نگاه به کاوه کرد که کاوه هم یه

تعظیم کرد(اقای کاوه رادمهر.و خانوم...)سرش بلند کرد به من نگاه کرد.انگار

اینم من اون موقع ندید.اصلا نمیدونست من سر کلاسشم.اول با بهت نگام کرد که

من یه لبخند خوشمیل تحویلش دادم.اونم متقابلا یه لبخند زد به بغل دستم که عاطی

بود نگاه کرد.بعد سرش انداخت پایین(خانوم اناهد مشرقی.خانوم عاطفه

بهرامی.اقای ناصر مرادی.خانوم شیرین کامیار.خوب.خوشبختم از

اشناییتون.امیدوارم این مدتی که باهم هستیم روزای خوبی بگذرونیم.

همه هم همچین ارزو کردن و پرهام شروع کرد به درس دادن.حدود یک ساعت و

نیم گذشت که اعلام کرد کلاس تموم شد.تند وسایلام جمع کردم منتظر عاطی

موندم.وقتی وسایلامش جمع کرد با کاوه و رادوین رفتیم سمت در

رادوین:انا.

—بله؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

رادوین: او ممم... چیزه. استاد و میشناسی؟

\_اره. چطور مگه؟؟

سرشو انداخت پایین بعد از کمی بلند کرد سرش گفت: هیچی. کنجکاو شدم. اخیه تو اسم تو موقع اسم خوندن مکث کرد. انگار براش آشنا بودی.

\_اره. دوست صمیمی عرفان. همدیگرو از خیلی وقته میشناسم. پسر خوبیه +خانوم مشرقی. یه لحظه

به سمت صدا برگشتم که دیدم پرهام.

\_بله استاد

پرهام: ببخشید میتونم چند دقیقه وقتتون بگیرم.

\_بله استاد. خواهش میکنم (بعد برگشتم سمت رادوین که اخم ریزی رو پیشونیش بود چرخیدم و با یه لبخند گفتم (...اها رادی برو من زودی میام. فقط برید بوفه که گمتون نکنیم.

رادوین یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به پرهام. بعد یه باشه زیر لب گفت و با بچه ها رفت.

\_بله استاد.

+چه استاد استادیم میکنه. مگه کسی تو کلاس هست. میبینم که دانشجو من شدی. خوبی؟

واه چه زود پسر خاله میشه. بفرما چایی.

\_بله دیگه. خداروشکر تونستم دانشگاه قبول بشم و البته یکی از دانشجو های این دانشگاه. درضمن. خود جناب عالی دانشجو هستی. حالا یه لطفی کردن گذاشتن شما چند ماه در محضر ما علم کمی که دارین به ما یاد بدین. و باز هم در ضمن... ممنونتونم. خوبم. شما خوبی؟

+میبینم که همون اندازه که زبون داشتی بهش چند متری اضافه شده. نزار همین دانشجو که جلوت چندنمره از معدلت کم کنه ها. درضمن. منم خوبم.



مثل بچه مدرسه ای ها انگشت اشارم بردم بالا صدام کمی تو دماغی کردم :اجازه اقا.ما درسمون خوب.نمیزاریم نمره کم بیاریم.اجازه اقا.تحدید کنین به اقا مدیرمون میگم شما رو اخراج کنناااا.گفته باشما.

پرهام یه اخم الکی کرد و لبش گاز گرفت که نخنده:بچه برو تو کلاست.کی تو رو فرستاده دانشگاه اخه.تو هنوز تو دوران طفولیتت موندی.اونوقت چطوری تو رو راه دادن اینجا

\_به همین راحتی.مشکل داری؟

+نه من همچین جسارتی نمیکنم خانوم.شما استاد بنده ای.نفرمایین.

\_اها.حالا شد.گفتم اگه مشکل داری بری دکتر مشکلتو حل کنن.والا با خنده پرهام منم به خنده افتادم.

پرهام:خانوم مشرقی.دیگه بریم دانشجو ها مشکوک میشنا

\_والا استاد به پاک بودن و متانت و خانومی بنده هیچ شکی نیس.ولی درست میگین.شاید شما خورده شیشه داشته باشین به شما شک کنن.بریم که من ابرو دارم.

پرهام:دختر برو نزار واقعا حالتو بگیرما.برو

با خنده به سمت در رفتیم یه تعارف کردیم و من اومدم بیرون.با خنده سرم و اوردم بالا که دیدم رادوین به دیوار تکیه داده و با اخم داره به سمت ما نگاه میکنه.وا چته؟ارث باباتو خوردم خبر ندارم؟تو همین فکر بودم که دستی پشتم قرار گرفت.برگشتم دیدم پرهام دستش و گذاشته پشت کمرم.با یه اخم ریز نگاهش کردم که سریع دستش کشید

پرهام:اخ ببخشید.حواسم نبود.به چی نگاه میکنی.برو دیگه.نگاه کن.عرفان هم اومده

برگشتم دیدم اره عرفان اومده دارن با کاوه مسخره بازی در میاره.بدو رفتم سمتشون پریدم پشت عاطفه که دومتر پرید هوا.

\_سلاممممم. داداش خوبم. چطوری عرفان جونم.  
عرفان: سلامممممم خواهر خوشگلم. منم خوبم. تو چطوری؟  
\_به مرحمت شما. آگه خانوم شما بزارن.  
عرفان: وا انا هید! خانوم به این خوبی. کجاش اذیتت میکنه!؟  
\_دستش. خیلی دستش لقه  
عرفان: اها اون میگی. دست رو دلم نزار خواهر که خون.  
\_چیشده برادر؟؟  
عرفان: والا چی بگم. این دوست تو تا بهش میگیم بالای چشمت مژس با دست یا میزنه پس کله من یا میزنه پشت کمرم یا میزنه...  
عاطفه: تف به اونکه دروغ میگه. من کی تو رو زدم بیشخصیت؟؟ اصلا زورم بهت میرسه؟  
عرفان: دروغم چیه. میخوایی جاشو نشون بدم؟ یک دست سنگینیم داره نگو. بزار نشون بدم اینا بفهمن کی دروغگو.  
هممون داشتیم به کل کل کردن این دوتا میخندیدم که بلاخره رادوین صداس در اومد  
رادوین: خایله خوب داداش. زشته تو دانشگاه. اندازه خرس قد کشیدی هنوز جیغ جیغ میکنی؟؟  
عرفان: دست شما درد نکنه دیگه. همچین میگی من عین خرسم که انگار تو گنجشکی بیش نیستی. خیر سرت همسن منی تازه هیکتت پر تر از من.  
این چی میگه؟؟؟؟ یعنی چی همسن عرفان. عرفان هم خل شده ها.  
به حالت پرسشی برگشتم سمت رادوین که دیدم با چشم قره داره به عرفان نگاه میکنه.  
عاطی رو به من گفت: وا انا. عرفان چی میگه؟ مگه رادوین 60 سالش نیس؟؟؟  
\_چرا باو. این عرفان منگل میزنه. 60 سالشه. مگه نمیبینی هم ترمیم. تازه من این

از 5 سالگی میشناسما.

عرفان: اناهیید؟ یعنی چی 60 سالشه؟ این خرس گنده 64 سالشه؟ درضمن رادوین به خاطر اینکه تازه اومده دانشگاه دلیل بر این نمیشه همسن و سال شما ها باشه. اصلا به این میخوره 60 سالش باشه؟  
با بهت برگشتم سمت رادوین دیدم داره نگام میکنه. تا دید دارم نگاهش میکنم یه لبخند دندون نما بهم تحویل داد.

خداییش بهش 60 سال نمیخوره. من از اول که دیدمش باور من نمیشد که بعد از این چندسال انقدر رشد کرده باشه! ولی... ولی چرا به من نگفت. من از بچگی تا الان فکر میکردم همسن همیم. من و بگو اونموقع ها باهاش بحث میکردم که ما همسنیم. پس بگو چرا تا کاوه میخواست چیزی بگه رادوین نمیذاشت. سریع برگشتم سمت کاوه که دستشو برد بالا با حالت ترسیده ای گفت.

+به خدا تخصیر من نبود. دهبار خواستم لو بدم ولی این رادوین خر نذاشت) با این حرفش رادوین سیخونکی بهش زد که اخش در اومد و با همون حالتی که دستش بالا بود گفت (اخ... وحشی چته؟... به من چه. این) به من اشاره کرد (داره من وبچشم شریک جرم میبینه) بعد سمت من ادامه داد (درضمن... من خیلی پسر پاک دلیم. من سنم درست گفتم. من 60 سالمه) با این حرفش باز رادوین زد به پهلوش (الهی بی کاوه بشی. کمرم سوراخ شد... خو عین ادم حرف بزن... ببخشید اناهیید. منم 19 سالمه) بعد برگشت سمت رادوین با چشم قره ادامه داد (زلیل نشی. خو یه چندماه چه فرقی میکنه. حالا من خواستم بگم 60. فوضولی. اصلنشم تو هم 63 سالته. تیر 64 سالت میشه) بعد زبونشو نشون داد

ما با این کار کاوه رادوین دیگه نزدیک بود چمنای زمین گاز بگیریم. اصولا ما عشقمون میکشه برای تخلیه خودم با خنده یا پارکت بکنیم یا میز و چمن گاز بگیریم. ما اینجور آدمیم. بله

دلخور شدم. ولی نه اونقدر که دیگه نه بخندم نه حرف بزنم. ولی کمی با رادوین

سرسنگین رفتار می‌کردم. یه بارم خواست برام توضیح بده ولی با قیافه خونسردی بهش گفتم مهم نیس.

اونروزم مثل همه روزا گذشت. و قرار براین شد یه روز برنامه کوه بزاریم بریم. البته با حضور عرفان و پرهام. که تازه فهمیدیم تو دانشگاه ما هستن. البته کلی با عاطی دعوا کردم که چرا نگفت تو دانشگاه ما درست میخونن.

\*\*\*\*\*

اخرای زمستون. کم کم داریم نزدیک به عید میشیم. ولی هنوزم هوا سرد. بعد از اون اتفاق من سرما شدیدی خوردم که تا یک هفته اصلا نتونستم از جام تکون بخورم. اونروزا کاوه و رادوین و صد البته پرهام بهم زنگ زدن تا از حالم خبر دار بشن. ولی من با رادوین هنوز کمی خونسرد و سرد جواب میدادم. البته طوری که زیادی دلخور نشه. ولی اگه هم شد مهم نیس. بیشخصیت به من دروغ گفته بود. امروز حالم کمی بهتر از روزهای قبل شده بود و به زور قرار بود برم دانشگاه. الانم قراره عاطی بیاد دنبالم.

بعد از یه دوش آب گرم رفتم سر وقت لباسام. یه شلوار جین مشکی جذب پوشیدم و روی مانتو مشکیم یه ژاکت خردلی مایل به کرم پوشیدم. چون زیادی اهل لباس گرم نبودم اخرای زمستون بود. اینم بخاطر سرما خوردگیم تنم کردم. مقنعه کرواتا قهوه ایم برداشتم سرم کردم. کوله پشتیه قهوه ای کرمم طبق معمول پر کردم به ساعت رو مچم نگاه کردم. هنوز یه ربع مونده بود. داشتم میرفتم بیرون که به چهرم نگاه کردم. به خاطر سرما خوردگیم چشمام خمار شده بود رنگم پریده بود. فقط از خدا شاكرم که رنگ لبم نپریده بود. تازه برعکس. سرخ سرخ شده بود. از قیافم خندم گرفت. شبیه این یارو سفید برفی شده بودم. پوستم سفید و لبم سرخ سرخ. خدا عاقبت بخیرمون کنه. رفتم جلو اینه یه ریمل زدم و با رژگونه گلبهی که از بی روح بودن صورتم کاسته بشه. دیدم زیادی لبم سادس یه برق لبم زدم. هرکی میدید فکر میکرد رژقرمز زدم. با لبخند رفتم پایین. مامان به زور بهم

شیر داغ و خرما داد. صبحانه که نخوردم. ولی مامان بزور خوروند بهم. داشتم میرفتم با اخم رو بهم گفت که رژمو کم رنگ کنم. دیدی گفتم! با خنده زدم بیرون یه چشمی گفتم. وقتی از در اومدم بیرون دیدم تو ماشین نشسته. رفتم نشستم تو ماشین کمی حال احوال پرسیدم و عاطی مسخره بازی در آورد. با هزار جور خواهش که حال خوب شده از خونه زدم بیرون

توراه دانشگاه بودم. خیلی به سختی رو به روم میدیدم. فکر کنم یک ماه مونده به عید ولی هوا سرده هنوز برای منی که سرما خوردگی بدی گرفتم این هوا واقعا برام مضر بود. ولی خوب... یک هفتس دانشگاه رفتم و از درس هام عقب افتادم. وقتی رسیدم دانشگاه، به زور یه جا برای پارک گیر اوردم و پارک کردم. بعد از اون وارد محوطه دانشگاه شدم.

+ خانوم مشرقی... یه لحظه صبر کنین

وایی باز این اومد سراغ من. آقا ولم کن دیگه.

یه تک سلفه ای کردم و برگشتم سمتش.

\_بله آقای رضایی... با بنده کاری داشتین؟

رضایی: نه... یعنی بله... حالتون خوبه؟ شنیدم سرما خوردگی بدی گرفته بودین!

تو دلم گفتم: مگه فوضولی اخه؟ اخه به تو چه؟ هان؟

\_بله... ولی خداروشکر الان بهترم.

رضایی: ولی انگار هنوز کامل خوب نشدین. صورتتون گل انداخته

\_نه آقا خوبم. هوا سرده و منم گونه هم سرخ شده. اگه کار ندارین من برم.

و بدون هیچ جواب گرفتنی، روم ازش گرفتم و رفتم. کمی سر جاش و استاد ولی باز

به راه افتاد و اومد سمت من. کنارم شروع کرد به راه رفتن

رضایی: خانوم مشرقی. احساس میکنم کمی با من معذب و کناره گیری میکنی (نه

بابا! تنهایی فکر کردی؟) چرا! مگه من با شما چه رفتاری داشتم؟

\_اصلا همچین جسارتی نکردم آقای رضایی. من زیاد با کسی در ارتباط نیستم.

رضایی: پس آقایون رامهر (منظورش رادوین و کاوه) استاد راد کی هستن؟ چرا با اونا در ارتباطین ولی با من اینطوری رفتار میکنین؟! واقعا تو اعصاب بود. ادم تا یه جا هایی تحمل داره دیگه با اخم دستم و به صورت تهدید جلوش تکون دادم. ببین آقای رضایی دارم چی میگم. کار های من فقط و فقط به خودم مربوط. نه هیچ کس دیگه) تا خواست حرفی بزنه انگشت اشارم به حالت سکوت جلو بینیم نگه داشتم. اون هم با اخم ساکت شد (بزارید حرفام بزنم. ارتباط من با اونایی که گفتین به خودم مربوط. دلیل بر این همیشه من با همه ارتباط برقرار کنم. چه ارتباط دوستانه چه ارتباط دیگه ای. شیرفهم شدین اقا؟ یه بار درخواست دوستی دادین منم درخواستتون با کمال احترام رد کردم و ازتون خواستم دیگه سمت من نیایید. بهتون نگفتم؟ د خوب گفتم دیگه.

به سلفه افتاده بودم. از بس داد زده بودم گلوم خشک شده بود. مرتیکه خرابیششش. با کلافگی دستشو تو ماهاش کرد. معلوم بود هم کلافس هم حسابی عصبانی. چون صورتش قرمز شده بود.

بدون اهمیت دادن به حالت عصبی که داشت روم ازش گرفتم و به راهم خواستم ادامه بدم که یهو کشیده شدم. برگشتم ببینم کی کشید من که دیدم بند کولم تو دستشو با یه اخم غلیظ داره بهم نگاه میکنه.

— این چه کاری که انجام دادین؟ خجالت بکشین اقا. ول کنین کول...

نذاشت حرفم بزنم انگشت اشارش گذاشت رو لبام تا حرف نزنم.

رضایی: ببین دختر خوب حالا من چی میخوام بگم. مطمئنم از من تو این دانشگاه یا هر جا دیگه شنیدی. انقدر نفوذ دارم که با یه اشاره همه چیز و به راحتی بدست میارم. پس از کلمه نه و همیشه و امکانش نیس مسلما متنفرم. پس ببین دارم بهت چی میگم. این همه چموش بازیت به حساب اخلاقی که داری میزارم. وگرنه من خوب بلدم کسی که چموش چه طوری رام کنم. ببین خانوم آناهید مشرقی فرزند

ناصر مشرقی. من تمام خاندانت میشناسم و به خوبی از اخلاقت آگاهم. این فکر پوچ از اون مغز کوچولوت بکش بیرون که من ولت کنم. حالا تو شیر فهم شدی؟ بعد از این حرفش کمی صورتش و بهم نزدیک که با یه نیشخند مسخره به صورتم نگاه کرد. از نفساش که به صورتم میخورد کلافه شده بودم و نفسم حبس کرده بودم. با همون پتزشندی که کنج لباش بود نگاهش به چشمای درشت شده و ناباور من انداخت گفت

+پس بودن. من پیمان بلاخره تو رو رام میکنم خانوم بی پروا... بعد با شدت نفسش و رو صورتم فوت کرد که چهارستون بدم به لرزه افتاد سرش و ازم دور کرد خیلی دستم که بغل بدنم ولو شده بود گرفت و کمی فشرده با یه لبخند مسخره که بغلای لبش خند انداخت با صدای ارومی گفت: با کمال میل خوشحال میشم دعوت من برای صرف یک ناهار خوب در رستوران خوبی بعد کلاساتون بپذیرین. و بعد از این حرفش یه چشمک زد من با بهت سرجام تنهام گذاشت.

وایی خدای من. حالا این کجا دلم جا بدم؟ خدا خودت کمک کن. احساس میکردم پاهام سست برگشتم تا بر رو نیمکتی بشنم که یهو دیدم رادوین با یه اخم غلیظ که گریه ابرو هاش به کامل کور کرده بود پشت سرم بود. نمیدونستم تمام حرفا رو شنیده یا نه.

با نکلت که هم به خاطر فشار عصبی بود هم ترس سلام کردم.

\_س... سلام. از کی این... جایی؟

رادوین با همون اخم گفت: از همونجایی که پیمان دستتو گرفته بود تو هیچی بهش نگفتی و اون بهت درخواست پذیرفتن ناهار داد... با یه پوزخند حرفشو تکرار کرد ولی زیر لب... دستش تو دستت بود هیچی نگفتی حتی به ناهار خوردن کنارش پذیرفتی. هه... بعد باز با اخم غلیظت از قبلش برگشت تو چشمام نگاه کرد. اخه خدا من چقدر بدبختم. پس بگو چرا یهو پیمان لهنش عوض کرد. چون رادوین

از دور دیده بود.دیگه تحمل اینهمه فشار رو خودم نداشتم.فکر کنم تب هم باز کردم چون تو اون همه خیلی گرم بود.سرم داشت سنگین میشد.پاهام جون نگه داشتم نداشتم.رادوین سرش انداخت بود پایین با خودش حرف میزد ضربان قلبم خیلی رفته بود بالا.طوری که میخواستم با استفاده از دستم خروجشو از قفسه سینم جلوگیری کنم.نفسم به شمارش افتاده بود.ولی نمیتونستم از جام حرکت کنم.رد عرق از تیغه کمرم به خوبی هس میکردم.دستم گذاشتم رو قلبم چشمم بستم که اروم بشم. که یهو صدا بلند رادوین بعد مکثش و شنیدم. رادوین:تو دست اون مرتیک...یهو ساکت شد ولی من نیرویی باز کردن چشمم نداشتم(...اناهید!اناهید چیشد چرا رنگت پرید...چیشدی تند قدماش برداشت نزدیک من شد.که یهو زیر پاهام خالی شد.سریع با دستای قویش گرفت بازوم.

رادوین:اناهید تب داری؟تو که خوب نشدی برای چی میایی دانشگاه.چشمات باز کن بینمت...د باز کن دیگه داری میترسونی من بواش لای چشمم نیمه باز کردم که دیدم فاصله صورتش با صورتم کم تر از یه وجب

رادوین:دختر ترسوندیم.بلندشو بریم دکتر.بلندشو دیگه.

بعد زیر بغلم گرفت و بلندم کرد.خدارو شکر کردم تو اون محوته هیچ کس نبود.سریع رفتیم از محوته دانشگاه بیرون.فکر کنم فشارم خیلی پایین اومد بود.چون یهو جلو چشمم سیاهی رفت نزدیک بخورم زمین.ولی زود رادوین فهمید و نذاشت بخورم زمین.

رادوین:با خودت چی کار کردی انا.تو میخواستی با این حال بیایی سر کلاس. هیچ جوابی بهم نداد فقط صدای نفس های عصبی رادوین میشنیدم.

رادوین:نمیتونی راه بیایی...با سر بهش فهموندم که نمیتونم...خیلی خوب بیشین همینجا تا من برم ماشین بیارم.



بعد سریع رفت سمت خیابون. منم همون جا سرچوردم نشستیم. چشمام بسته بود هیچی نمیدیدم که صدای ترمز ماشین شنیدم. دهنم انگار قفل شده بود. رادوین نفس زنان اومد کنارم نشست

رادوین: انا حالت خوبه؟ حرف بزنم ببینم

فقط تونستم با سر بهش بفهمونم نمیتونم. من دقیقا همین حالت یه بار دیگه بهم دست

داده بود دکتر گفته بود که باید مواظب باشم. ولی همین الان مثل اونموقع شدم. بدم

سر سر شده بود نمیتونستم تکون بخورم. بعد از مدتی دیدم بلند شد و ازم دور

شد. از صدای کفشاش میفهمیدم. که صدای در ماشین شنیدم

یعنی من همینجوری ول کرد رفت؟ ای خدا مگه من چه گناهی به درگاهت

کردم. آخر سر کنار خیابون جوون مرگ شدم رفت. تا به حال فکر نمیکردم مردنم

اینشکلی اونم کنار خیابون باشه. خدایا من هنوز ارزو دارما.

تو این فکرا بودم که یه لحظه حس کردم رو هوام. بفرما. روحم از بدنم جدا

شد. خدایا استغفار. جهنم نبری من

+وایی انا داری هزیون میگی؟ تبت خیلی بالاس

چی؟ اینکه صدای رادوین! پس نرفته بود. رفته بود برای من در باز کنه بنده

خدا. تازه الان فهمیدم تو بغل رادوینم. اول کمی خجالت کشیدم

—رادوین من بزار زمین. سنگینم. بزار خودم میام

رادوین: لازم نکرده. به زور داری حرف میزنی. بزارمت زمین که پس

بیافتی؟ نترس. برای من سنگین نیستی. الان میریم تو ماشین.

بعد از این حرفش یه تکونی بهم داد که من و بالاتر کشید. صورتم قشنگ رفت

کنار گردنش. چشمام بسته بود ولی حرم نفسای گرم به گردنم میخورد و مور مور

میشدم.

رادوین: اوفوف. چقدر نفسات داغ... بعد با عصبی گفت... من چی بهت بگم دختر؟ از

بچگی هخم این سرما خوردگی جدی نمیگرفتی. ببین. داری تو تب میسوزی.

به خاطر تبی که داشتیم نفسم مقطع و صدام کم چون بود  
\_من صبح...خوب بودم تا اینکه...تا اینکه اوادم دانشگاه آقای رضایی  
جل...جلومو گرف...

رادوین:باشه باشه نمیخواد حرف بزنی.بعدا بگو...زیر لب با حرص گفت...نگاش  
کن تو رو خدا تو این وضعیت باز میخواد از خودش دفاع کنه.  
بعد از چند لحظه حس کردم رو یه چیز نرم تقریبا دراز کش شدم  
رادوین:انا ژآکت در بیار.همینش داری میپزی.  
\_نمیتونم

رادوین یه پوفی کرد و خم شد روم.اروم دکمه ها ژآکت باز کرد و عقب رفت.  
به سرعت پیچید نشست تو ماشین و استرات زد.تا ماشین روشن شد اهنگ شروع  
به خوندن کرد.آخهههه اهنگ محبوب من.  
)\*\*\*

چقدر اروم میشم با خنده هات...میام این راه تا ته براهات  
تو همه جونمی جونم فدات...الهی قربون حرف زدنت  
مگه میشه تورو دوست نداشت...مگه میشه تو رو تنها گذاشت  
نفسام به چشات بسته شده...ببین عشقت ازم دیوونه ساخت  
تو یه دنیایی ساختی واسه من... که تو خوابم نمیدیدم باسم  
چقدر این لحظه ها رو دوست دارم...از این به بعد بگو مجنون به من  
نمیزارم تورو از دست بدم...باس تو قید دوستام زدم  
دیگه چی بهتر از این اتفاق...که من به دنیای تو اوادممم  
نگو بس کن برم...میشه باشیم باهم...این حال خوش...مدیونم به تو  
با تو اروم میشم...بزار آرام باشم...تویی آرامشم...مجنونم به تو  
دیگه تموم غم و مشگل،هرجا برگردی میبینی من و پشتت،کورشه چشم همه  
دشمنات وقتی توهم داری هوای من خوشگل،دنیا بی تو تاریک میشه خودت که

امارش و داری، از درون من حالت میشه، مگه میشه انقدر همه چیز عالی، دوتا شر و دیوونه، باهمیم همچیز حل میزونه مثل من هیچوقت نمیبینی کسی قدر و قدر من نمیدونه، این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت بشکنه یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده ی ما رو بشنوه،

اگه صد بار میمردم بازم... تورو میدیدم عاشق میشدم

منم مغرور بی احساس و بین... حالا اینجوری از خود بیخودم

زیر بارون خیس میشم با تو... عجب حال خوشی دارم با تو

منم دیوونه ارامشت... به من میگی تو اروم حرفات

نگو بس کن برم... میشه باشیم باهم... این حال خوش... مدیونم به تو

با تو اروم میشم... بزار اروم باشم... تویی ارامشم... مجنونم به تو

الهی قربون حرف زدناات \*\*\*

(مدیونم به تو\_ علیشمس و مهدی جهانی)

چشمام بسته بود با تمام وجود به اهنگ گوش میدادم. رادوینم در سکوت رانندگی

میکرد. سنگینی نگاهشو میفهمیدم. بعد از مدتی به حرف اومد

رادوین: انا. خوبی؟

\_ فکر کنم بهترم.

رادوین: الان دیگه میرسیم... بعد مکشی باز صدام زد... انا

\_ بله؟

رادوین: چیزه... میخواستم بگم... با شدت نفسش و داد بیرون... میخواستم بگم تو

واقعا دعوت پیمان رضایی قبول کردی؟

\_ نه

رادوین کمی از ناراحتیش کم شد ولی باز پرسید: چرا؟ پس چطور... پس چطور به

راحتی بهش اجازه دادی دستات بگیره؟

\_ من نذاشتم. به زور دستم گرفت

چشمام باز کردم و یه اهی کشیدم. برگشتم دیدم رادوین یه نگاهش به جلو یه نگاهش به من.

رادوین: منظور ت چیه؟

\_قبل از این که تو بیایی من با رضایی جربحث کردم

رادوین کمی اخم کرد. همونطور که چشمش به جلو بود گفت

رادوین: انا. خودت میدونی که ادمی نیستم دخالت کنم تو زندگی دیگران) نه از کجا بدونم!؟ خله ها. (میشه بگی درمورد چی بحث کردین؟

یه نفس گرفتم و جست و خیز براش توضیح دادم. با هر کلمه من اخم های رادوین هر لحظه بیشتر بهم گره میخورد. تا جایی که دیگه حرفام تموم شد.

معلوم بود حسابی عصبی. چون نفس کشیدناش کش دار شده بود. دیگه تا درمانگاه هیچ کدوم حرف نزدیم. وقتی رسیدم دکتر گفت فشار عصبی بهم وارد شده و برام چندتا امپول و یه سرم برام تجویز کرد.

رادوین رفته بود پذیرش. منم حسابی تو فکر بودم. اعصابم واقعا داغون بود. هم از حرفای پیمان رضایی هم از ضعف خودم در برابر حرفی که زد. اه لعنتی. مرتیکه پشمک. ببین چطوری اعصابم بهم ریخته.

+چته! چرا با خودت حرف میزنی؟ کی مرتیکس؟

برگشتم دیدم رادوین بالا سرم با یه لبخند اروم. چقدر من لبخندش دوست داشتم. خیلی.

منم به تبعیت ازش یه لبخند زدم که فکر کنم چال لپم معلوم شد چون نگاهش رفت سمت لپم و لبخندش بزرگتر شد.

\_هیچی. همینجوری داشتم با خودم حرف میزد.

+پس هیچی. راستی عاطفه زنگ زده بود به گوشیت نگران شده بود. با عرض پوزش جواب گوشیت دادم گفتم زیر سرمی. خیلی ناراحت شد خواست بیاد نذاشتم. انا این دوستت چرا زرپ زرپ گریش میگیره.

یه تک خنده ای کردم و گفتم: الهی من فدای بشم. دلش نازک. من و عاطی مثل دوتا خواهریم برای هم. خوب مسلما ناراحت میشه. ولی خدایی دلش نازک. زود گریش میگیره. حالا چطور مگه؟

+هیچی بابا. تا بهش گفتم تو دانشگاه... یه مکشی کرد انگار یه اخم محو اومد رو صورتش ولی زود جمعش کرد... گفتم تو دانشگاه حالت بد شده منم اوردمت درمونگاه الانم زیر سرمی یهو زد زیر گریه. حالا من موندم این چطوری ساکت کنم. آخر سر عرفان گوشی گرفت پرسید چی شده. از بس دختره کلی بازی در آورد که همه فکر کردن خدایی ناکرده چیزیت شده. همین الان قطع کردم اومدم تو.

من داشتم میخندیدم که خانوم اومد تو. فکر کنم مسئول تزریقات بود.  
+خوب عزیزم. سرمتم تموم شده خداروشکر تب ت هم اومده پایین. میتونی بری.  
\_ممنون. چشم حتما.  
+خواهش میکنم گلم.

رادوین: پس من میرم بیرون شما حاضر شو بریم.

\_باشه. ممنون

رادوین: بابت؟!

\_همچی... دیدم تکون نمیخوره زول زده بهم... اوهوم. اقا رادی برو بیرون دیگه.

رادوین به خودش اومد گفت: اها... باشه پس... پس من بیرونم زود بیا.

\_چشم

با یه لبخند رفت بیرون. سریع مانتوم درست کردم ژاکتم پوشیدم ولی دکمه هاشو نبستم. مقنعم درست و صاف کردم و رفتم بیرون.

وقتی رفتم بیرون دیدم رادوین نشسته رو صندلی دوتا دستاشم گرفته به سرش.

\_رادوین

جوابی نداد. یه لحظه فکر کردم خوابیده. سرم خم کردم که دیدم چشماش باز. تا

چشماش چرخوند من دید یهو پرید. منم از حرکت اون ترسیدم دومتر پریدم  
\_وای رادوین خیر نبینی. قلبم اومد تو دهنم... چرا جوابم نمیدی؟ فکر کردم خوابی.  
رادوین یه پوفی کرد و دست کشید پشت سرش.

+ببخشید حواسم نبود... بریم؟

\_پ ن پ. بمونیم دقیقه اضافشم ببینیم. خوب بریم دیگه  
یه باشه ای گفت و سرش انداخت پایین رفت. واه این چش شده. دنبالش رفتم که یهو  
جلو در وایستاد برگشت سمتم. منم شبیه علامت سوال داشتم نگاهش میکردم.  
+بفرما دیگه

\_منم با گجی گفتم: هیم؟

یه تک خنده کرد گفت: انا خانوم. میگم بفرما. خانوما مقدم ترن.  
خخخ. خاک تو سرت انا... خاک تو سر خودت. باز که تو اومدی!... معلوم خیلی  
دلت برام تنگ شده بودا... برو باو. من؟ دلم برای تو؟ دروغغغ؟... ایششش. حالا  
برو. عین منگلا چرا زول زدی بهش؟

دیدم دارم یک ساعت بهش نگاه میکنم. واقعا خاک بسرم. یه ببخششید گفتم و راه  
افتادم... انا دیدی چه جلتمنی شده برای خودش؟... ااره بابا. من فکر کردم عین بز  
سرش انداخته پایین داره میره! دیدم نه باو. اینم بلده... ااره والا. خوب اون از تو  
بزرگ تره و بلاخره میفهمه دیگه... یههههههه... چته حیوان ترسیدم... راستی این  
درباره سنش به من دروغ گفته بوددد. من چرا باهاش حرف زدمم... صبح بخیر  
ایران. تازه یادت اومد؟

+انا. کجا داری میری؟

برگشتم که ببینم چی میگه دیدم اوه از ماشین هم گذشتم. سرم انداختم پایین رفتم  
سمت ماشین. تازه دلخوریم یادم افتاده بود. خواستم برم عقب که دیدم زشته. مگه  
رانندم. به خاطر همین در جلو باز کردم نشستم.  
+کمر بند تو ببند.

بدون هیچ حرفی کمر بند و بستم و با اخم ریزی به جلو نگاه میکردم. یه بار خواست رادوین حرف بزنه که دید با اخم به جلو نگاه میکنم.

+راستی اناهی... یه نگاه بهم کرد و باز گفت... چیزی شده؟

\_نه

+پس چرا اخم کردی؟

\_اخم نکردم من

+نه دیگه. ایناهاش بین ابروهاش گره

\_اصلا اره چیزی شده

+خوب... چی شده؟

\_به خودم مربوط.

انگار جا خورد. چون برای یه لحظه کامل ساکت شد

+انا چرا اینجوری شدی تو؟! مگه چیزی شده؟ من کاری کردم؟

\_یا اخم بگشتم طرفش و گفتم: بله که چیزی شده. بله که کاری کردی؟ من بعد از

11 سال باید بفهمم تو 4 سال از من بزرگتری؟ تو از همون بچگی داشتی من و بازی

میدادی. لذت میبردی اینطوری حرص بخورم؟ خیلی بدی

رادوین. خیلی. اصلا... اصلا بزن کنار میخوام پیاده شم. میگم بزن بغل دیگه

یهو رادوین بدون هیچ حرفی زد بغل و ترمز کرد که ممکن بود سرم بخوره به

شیشه.

\_زیر لب گفتم روانی تا خواستم در باز کنم قفل مرکزی زد.

\_رادوین در باز کن بزار برم. باز کن در بی صاحب... هی تکون میخوردم تو

جام تا در بشه

برگشتم عصبی طرفش دیدم داره میخنده. با همون نفس نفس زدن به خاطر فعالیم

یه جیغ زدم و با همون جیغ گفتم: نه من میخندی؟ اره به من میخندی؟... شروع کردم

با دستم ضربه زدن به سینه و بازو. اونم با خنده ضربات دستم و کنترل میکرد.

دوست داشتم لهش کنم. میدونه با خنده هاش حرصی تر میشما باز میخنده  
دیگه دستام درد گرفته بود ولی باز میزدمش (بچمون رم کرد... بیشخصیت خودت  
رم میکنیا... خوب باشه من همون توام. ایشششش (که رادوین با همون خندش یهو مچ  
دوتا دستام گرفت. قشنگ حس میکردم از گوشام داره دود میاد. سرخ سرخ شدم. از  
نفسامم اتیش میزد بیرون. انقدر حرص خوردم من.

+ خانوم کوچولو اروم باش. ببین دستاتم قرمز شد. تو فکر میکنی من این بدن برای  
این ساختم که با یه ذره نوازش های تو دردم بگیره؟ نه دیگه. الان فقط خودت اذیت  
کردی

به قول بابام هیف از اون نون. به مشتای من میگه نوازش

\_ د رادوین نزار مثل قبلنا یا گازت بگیرم یا بشکون ریزا. میدونی که حسابی درد  
داره. حتی بدن جناب عالی.

+ اوه اوه. نه دیگه اینا واقعا درد داره... خوب دختر صبر کن برات توضیح بدم بعد  
جیغ جیغ کن. برو خداروشکر کن تو جای خلوتی هستیم و گر نه ابرومون  
میریخت با جیغای فرابنفشت.

\_ ایششش... بعد یهو داد زدم... زود. تند. سریع بگو چرا بهم دروغ گفتی. د بگو  
دیگه. عه بگو دیگه. میرما

یهو دستشو آورد جلو دهنم گرفت

+ دختر ساکت شو بگم دیگه. یکسره حرف میزنه... وقتی اخم من و دید دستش  
برداشت... خوب به نام خدا. اینجانب بسم ال...

\_ رادوین با پا میام تو لوزالمعدتا. درست توضیح بده.

+ رادوین با خنده گفت: خيله خوب... بعد زیر لب گفت چه خشن که دستم بردم بالا  
بزنمش اونم دستشو به علامتا تسلیم آورد بالا... خوب دختر خوب از قرار معلوم  
من از 1 سالگی تا 7 سالگی رفته بودیم سوئد زندگی کنیم. البته به خاطر شرکت  
بابا. از اونجایی که تا 7 سالگی اونجا بودیم من نرفتم مدرسه. تا اینکه بابا اومد خبر



داد با استفاده از برادرش (یعنی بابای کاوه) که ایران بود به شرکت اونجا ساخت و قرار بریم ایران و اون یکی برادرش (یعنی عمو بزرگم) قرار بیاد سوئد جای بابا تو این کارخونه مسئولیت بپذیره. اولش ناراحت بودم. خوب 7 سال سوئد بودیم من اونجا دوستای خوبی داشتم. من اساسا اهل دوست شدن نبودم. اینم استثنا بود. با ناراحتی من و خوشحالی مادرم... اینجا به مکشی کرد. فکر کنم یاد مادرش افتاد... اومدیم تهران. اومدیم همون محلی که قبلا شما هم بودین. به مدت که گذشت قرار شد تا کارمون جور نشده من نرم مدرسه تو این هیری ویری. به روز که مادرم به زور من فرستاد بیرون تا بازی کنم دم در و ایستاده بودم داشتم به بچه هایی که بازی میکردن نگاه میکردم که دیدم در خونه بغلی ما باز شد و سریع به دختری بچه با تاپ و شلوارک سفید صورتی با هیجان اومد بیرون. بدو بدو رفت سمت اون بچه ها بهشون سلام کرد. یکی از دوستاش که بعدا فهمیدم اسمش شقایق به نگاه به من کرد و رفت در گوش همون دختره از خونه بغلی ما اومد بود بیرون حرفی زد و من نشون داد. دختر برگشت سمت من دید تنها و ایستادم. اونم در گوش شقایق یچیزی گفت اومد این سمت. من فکر کردم داره میره تو خونشون ولی با دو اومد سمت من.

+سلام. خوبی؟ اسمت چیه؟ چند سالته؟ اسم من آناهید. 5 سالمه. البته 4 سال و چند ماه. دوستامم) بعد بقیه بچه ها رو نشون داد یکی یکی اسم

گفت (شقایق. نازی. رضا. امیر حسین. مانی. اینا هم همسن منن. یا 4 سالشون یا 5 سال. نگفتی اسمت چیه؟ چند سالته.) بعد به خنده کردی که چال لپت معلوم شد. انقدر تند حرف میزدی که نمیتونستم حرف بزنم. خداروشکر مامان و بابام کلا فارسی باهام حرف میزدن خونه. فقط بیرون سوئدی.

من که از چال لپت خوشم اومد دستم بردم) تا اینا رو داشت تعریف میکرد منی که داشتم با لبخند به خاطره هام گوش میداد و چال لپم معلوم شده بود دستشو آورد که انگشش بکنه تو چال لپم یواش زدم رو دستش. اونم یهو زد زیر خنده (تا اومدم

دستم بکنم تو چال لپت با لبخند مثل الان... باز یه خنده ای کرد... زدی رو دستم. خیلی با نمک شده بودی. اونموقع ها درشت بودی. ولی نه چاق. فقط درشت بودی و لپالو. همیشه هم لپات گل مینداخت. لبخندتم خیلی مهربون بود. منی که با هیچ کس حرف نمیزدم گفتم

\_اسمم رادوین سنمم... اینجا یه مکشی کردم. گفتم همه هم سنن. بده من بزرگتر باشم. پس گفتم... سن من هم 5 سال.

تو هم با خوش حالی دستت و زدی به هم و پرید بالا. بعد دستتو آوردی جلو بهم دست دادی.

+با من دوست میشی؟

\_خیلی با مزه شده بودی. به خاطر همین نا خود اگاه گفتم اره. دوست میشم. با خوش حالی دستم گرفتی بردی وسط اونا.

+بچه ها اینم دوست من رادو... با خنده گفتم رادوین. نه رادو. توهم خندیدی ادامه دادی... اره دوست جدیدم راد... رادوین.

(من هم وسط حرفش پریدم گفتم)

\_و این شد دوستیمون. خخخ... رادوین یادته هر رو از صبح میومدم دنبالت باهم بازی کنیم؟

رادوین: اره. خیلی بچگی خوبی داشتیم. ساده. قشنگ. پاک. معصوم. از هر گناهی پاک بودیم.

\_هعی. اره. خیلی خوب بود.

\*\*\*\*\*

+ناهید لوس نشو دیگه. خیلی کیف میده ها.

\_پری الهی وریبری. بهت میگم بابام عمرا اجازه بده. 4تا دختر تو شمال. تو شهر غریب با اون جاده های خطرناک واقعا میخوان چه غلطی کنن. مطمئنم بابام

نمیزاره

نازنین: بابا پسر هم هستن.

— بیا. دیگه بدتر. دیگه عمرا بزاره. مگر اینکه...

عاطفه: مگر چی؟ مگر چی؟

— هو چیه؟ اروم باش. الان میگم. مگر اینکه محدثه و یکی که بابام میشناسه باهام بیاد.

عاطفه: ایول دیگه. محدثه هستم. عین خودت خل کیف میده. باباتم رادوین میشناسه دیگه. پس حله.

— اولاً خودت خلی به ما انگ نبند. دوما. خوب آشنا باشه. بنظرت بابای من، من و با پسر تنهایی جایی میفرسته؟ تازشم. پرهام هم داره میاد. من معذب میشم.

پری: نول کن دختر. تو که بهش جواب رد دادی. اونم گفت به نظرت احترام میزاره و از این به بعد مثل خواهرش میدونه. دیگه چی میگی؟

— وایستا ببینم. تو از کجا میدونی؟

پری: خوب از این عاطفه شنیدم

— عاطفه بمیری با این دهن لقت

عاطفه: به من چه. از بس ضایع بازی در آوردین. همه شک کردن و از زیر دهن

من کشیدن بیرون. حالا ول کن. چیکار میخوایی بکنی اون یارو آشنا

کمی فکر کردم... اهااا... یه بشکن زدم طرفشون و با گفتن فهمیدم از جام بلند شدم

موبایلم برداشتم شروع کردم به شماره گرفتن. بعد از چندبوق بلاخره برداشت.

+سلامممممممم اناهدید جونم. خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ الهی بمیری. من و فراموش

میکنی دیگه هان؟ دهبار به خاله گفتم به این دختر رو نده خود بین میشه فقط

خودشو میبینه. بفرما. تا امروز اگه حساب کنی دوماه و چهارده روز همدیگرو

ندیدم. هان چیه؟ کار داری؟ باز دسته گل به اب دادی به من زنگ زدی؟ عمرا من

بهت کمک کنم. گفته باشم. هان چی شد خفه شدی؟ الو. اناهدید به حمد خدا مردی؟ اوا

فکر کنم واقعا مرد. الووو

\_ حرفات تموم شد؟ میزاری منم حرف بزدم.

+اره گلم بنال.

\_عه؟ که اینطوریه. اوکی. خخوشحال شدم. فقط میخواستم بگم بیا باهم بریم شمال

ولی مثل اینکه اصلا دوست نداری قیافه منو ببینی. خیل خوب. کاری نداری؟ من

میرم یکی دیگه رو پیدا کنم. نه اصلا به محدثه میگم با میگل زنگ بزنه باهم

بریم. خوب... خدافظ

+الووووو. انا غلط کردم گوشی نزاریا. بخدا اگه بزاری میکشمت.

\_هان چیه؟ نظرت عوض شد؟ میخوایی قیافم ببینی؟

+ای جونم. من قربون اون قیافت برم. تو که عشق منی. جونمممم. چیکار داشتی

مزاحم شدی؟... اخ نه. امرتون بفرمایید

واقعا این دختر خل!

\_نرگس خانوم شما با داداش جونیت برای سه شنبه آماده شین قراره با دوستان

عزیز بریم شمال یه هفته مونده به عید سفا کنیم. اگه کارت اوکی شد بهم خبر بده.

همچین جیغ زد فکر کنم به غیر از پرده گوشم غده پانکراسم ترکید.

+واییییییی. راست میگی انا هید جونمممم؟ حتما میاییم. خوبشم میام. حالا کیا هستن؟

\_من و عاطفه و محدثه و پری و نازنین و سمیه و وحید و عرفان و رادوین و کاوه

و پرهام فکر کنم

+ایول. راستی. این سه تا آخری کی بود... بعد از مکثی یه جیغ دیگه زد

گفت... رادویننن همونی که گفتمی پیداش کردی) انگار مداد بوده من گمش کردم تازه

پیداش کردم (با پسر عموش؟ پرهام کیه

\_اره بابا. جیغ نزن. پرهام هم دوست عرفان. حالا میایین دیگه؟

+اره عشقم میام. امروز چند شنبس؟ اها یکشنبهس. خوب من شب میام خونتون

نریمان هم همون سه شنبه میاد. خوبه؟

\_اره خوبه عزیزم. پس شب میبینمت.



طرف عاطی با لحن با مزه ای گفت...خانومم یکیمون خورده بشیم بهتر از دو تامون برو جلو بهم نشون بده چقدر شجاعی.  
عاطفه با پرخاش از پشت عرفان اومد بیرون و سمت عرفان گفت:د ن د.تو برو که تو مرد فداکاری نشون بده.من و میگی برم جلو من فدا بشم بهتر از خودته؟اره؟باشه عرفان خان.زمان سختی دمتو میگیری فرار میکنی.اونموقت میخواییم بریم شمال به پام میچسبی توهم ببرم دیگه.نه؟)واه.انگاری من واقعا میخوام اینا رو بخورم.نگا چه بحثی هم میکنن سر اینکه کی بره خورده بشه ها.استغفرالله)

عرفان:من غلط کردم.من بیجا کردم.خودم میرم.خودم میرمو با سری بالا به جنگ)به من اشاره کرد(اهریمن میرم)بعد باز به سمت من با لبخندی گشاد گفت(البته شرمندتم خواهری.لدفا اروم کارم تموم کن که زیاد درد نداشته باشم \_پاشین خودتون جمع کنین بابا.من بخوام بیام شما رو بخورم از بس تو کل وجودتون ویروس قبل از اینکه شماها خلاص بشین من خلاص میشم...بچه پرو ها

سکوت کردیم که یهو عاطی پرید بالا رو به بقیه گفت:هورا!!!!.اومدن اناهدیم جور شد.اناهیدم میاد

دختر هورا کشیدن و پسرا یه ایول.البته فقط این عرفان و کاوه گفتن.رادوین یه لبخند شد.عه راستی کاوه چرا ساکته.بزار ببینم واکنش.

\_راستی.من با نرگس و نریمان دختر و پسر خالم و...زیرچشمی کاوه رو نگاه کردم که بعد از حرف من گل از گلش شکافت...محدثه هم قرار بیاد.  
انقدر این دخترا خیر ندیدی عین کانگورو بالا پایین پریدن که من از خجالت اب شدم.

این کاوه دختر ندیده از هیجان الکی برای رفتنمون به شمال بستنی مهمونمون کرد.خدایا لدف کن یه عنایتی به ما کن به این جوونا یه عقلی بده.آمین



نیارن. ما هم باهم میریم دیگه.

\_حتما نریمان بهشون میگم. ولی دختر ما 2 نفریم. تو این 602 بنده خدا من جا اصلا نمیشیم که.

نرگس: د ن د. اینجوری بیشتر مزه میده. 4 نفر عقب دونفرم جلو. الکی ماشین با خودمون نیاریم.

\_خوب اینم حرفیه. باشه حتما به عاطی خبر میدم به اونا هم بگن بلندشدم و رفتم سمت مایلیم بهشون خبر دادم. سمیه گفت قراره با ماشین وحید بیان و چون پری دختر عموش با اونا میاد. منم اسراری نکردم و قبول کردم. اونشب تا ساهت 3 نصف شب نشسته بودیم تو اتاق من و این نرگس دلچک بازی در میاورد و ما میخندیدیم. حسابی بهمون شب کیف داد. عین ندید بدیدا از همدیگه عکس میگرفتیم. عکس کلاسیک عکس عشقولانه عکس خنده دار. فقط میخندیدیم. دیگه به زور ساعت 3 من این دوتا رو خوابوندم و باز هم مشکل همیشگی! کلا وقتی یکی میاد تو اتاق من نمیدونم چه لزومی داره حتما رو تخت من با من بخوابن. چه یه نفر باشن چه دهنفر!

\*\*\*\*\*

\_ای خدا بگم این ساعت چیکار کنه. باشه بابا بیدار شدم بسته. با نق بلندشدم به ساعت نگاه کردم. اوه ساعت 5. نمازم دیر شد. برگشتم دیدم این دوتا خرس گنده یه میلی مترم با این صدا تگون نخوردن. یه بار صداشون زدم برای نماز. بدم میاد یکی دهبار برای نماز صدا کنم. به خاطر همین ولشون کردم رفتم وضو گرفتم.

وایی خدا چقدر خوابم میاد. موهام و یه گوشه جمع کردم و سرم و کج بردم زیر اب تا اب با سرماش خواب از سرم بیرونه. یه لرز لذت بخشی بهم داد. کاملاً خواب از سرم پرید. سرم بلند کردم و خودم تو اینه دیدم. صورتم به خاطر اب سرد قرمز شده. چشمم پفش از قبل کم تر شده. ههههه بازم از خواب بیدار شدم صورتم شبیه



روح از بس سفید شده بود.

یه دستی به صورتم کشیدم و مسواک برداشتم و دندونام با حوصله مسواک زدم. بعد با حوله مخصوص صورتم و خشک کردم تا وضو بگیرم. من اساساً دوست دارم وقتی به صورتم آب میزنم دیگه خشک نکنم تا خیس بمونه. اصلاً خوشم نمیاد زود خشک بشه. به خاطر وضو خشکش کردم. به عادت همیشه بعد از وضو به دندونام نگاه کردم و با صورت و دست خیس اومدم بیرون. همیشه ناهید و احسان از این کارم بدشون میومد  
جانمازم انداختم و چادرم سرم کردم. تا اقامه کردم نرگس و محدثه از دوطرفم رد شدن و سلام کردن.

بعد از نماز نشستم کمی با خدام حرف زدم. گفتم یه کاری کنه این سفر به همه خوش بگذره و سالم برگردیم پیش خانواده هام. همیشه تو سفر دلهره دارم. مخصوصاً وقتی تنها سفر کنم نگران همه هستم. داشتم بلند میشدم که دیدم این دوتا هم پشت من سر جا نماز با چشمای خمار دارن دعا میکنن. خندم گرفت. قیافه هاشون باحال شده بود. درسته ما بچه ها از ازادیمون خوب استفاده میکنیم. ولی کل خانوادمون با خداست. پدر مادرامون مومن واقعین به خاطر همین ما هم همچین ادمایی بار اومدیم. درسته من چادر سرم نمیکنم ولی نمازم سروقت و نامحرم و محرم میشناسم.

با یه لبخند رفتم از اتاق بیرون. وقتی رفتم پایین دیدم بابا داره از پله ها میره بالا. سلام کردم. و گفتم قبول باشه. رفتم تو اشیپزخونه دیدم مامان بیدار. جلو رفتم و از کمر بغلش کردم.

\_سلام مامانی جونم. خوبی مامانی؟ چرا بیداری؟

مامان: سلام دختر گلم. اره عزیزم خوبم. نماز خوندی؟ بچه هارو بیدار کردی؟ هیچی مادر اومدم چندتا چیز میز درست کنم توراها ضعف نکنید

\_اره مامانی نماز خوندم اونا هم بیدار کردم نماز خوندن. خسته نباشید قربونت

برم. این چه کاری ما یه چیزایی خریدیم که بخوریم  
+نخیر نمیخواه اون رو بخورین مریض میشین. همینا خوبه. راستی. فقط خودتون  
نخورینا. به بقیه هم بدین. زیاد گذاشتم.  
گوش و بوس کردم یه باشه ای گفتم. راه افتادم سمت اتاقا.  
وقتی وارد شدم دیدم این دوتا همون جا که جانمازشون هست خوابشون برده. یه  
سر برای تاسف تکون دادم رفتم سمت وسایلا. وسایلا خودم چک کردم. برای  
اطمینان برای اون هم چک کردم. نیگا کن تو رو خدا چه طوری گذاشتن تو  
کیفشون. یکی یکی وسایلشون درست کردم و ساکارو گذاشتم دم در. کیسه تنقلات  
نرگسم برداشتم و از هر کدوم یه دونه گذاشتم تو کیسه که قور نزنه توراه چرا  
نیاوردیم. اونم گذاشتم جلو در. کمرم صاف کردم. دیدم اینا که رو زمین خوابیدن. پس  
منم رو تخت جمع کنم. شروع کردم به جمع کردن اتاق. تخت جمع کردم وسایل  
اضافی گذاشتم سر جاش. وقتی کارم تموم شد تازه فهمیدم صبح شده. به ساعت نگاه  
کردم. 2115 بود. رفتم مسواک و خمیر دندان و وسایل حمام و جمع کردم گذاشتم تو  
کیفم و رفتم سراغ بچه ها.  
\_خرس گنده ها بلندشین ساعت شیش و نیم. الان نریمان میادا.  
نرگس تو همون حالت گفت: ترمیان غلط کرده باتو. کی گفته بیاد.  
محدثه هم تو همون حالت دستشو بلند کرد و اروم زد تو سر نرگس و گفت: خاک  
تو سر الزایمریت. منگل قراره بریم شمالا.  
نرگس: اخ...عه راست میگیا... دستت بشکنه پیشور.  
\_بس کنین بابا. بلندشین حاضر شین.  
هر دو با هم گفتن: ولمون کن بابا.  
\_بلند نمیشین دیگه. تا 10 میشمارم بلند نشین من میدونم شما ها.  
همون طور که شروع کردم به شمارش رفتم سمت دستشویی. دوتا حوله برداشتم و  
با اب سرد خیشش کردم. حسابی یخ زد. رفتم سمتشون.

9/65 ...بلند نمیشین دیگه؟...) اونا هم با هم گفتن ...9...8\_

نه (...اوکی... 10

بعد سریع لباس هردو کشیدم بالا رو کمر هر کدوم یه حوله انداختم. چشمتون روز بد نبینه. همچین جیغ زدن و پریدن که باباینا پریدن تو اتاق. حالا این هیچی. این دوتا افتادن دنبال من. باباینا دیدن اوضاع خوبه بابا رفت سر کار مامانم رفت خونه خاله. بعد از یه مدت محدثه نا پدید شد و فقط نرگس دنبالم میگرد تا اینکه نرگس تا حمام دنبالم کرد تند در باز کردم پریدم تو حمام که یهو یکی منو هول داد سمت وان پر اب. تا وقتی افتادم تو اب یه لحظه احساس کردم سخته کردم. اب سرد بود! وقتی افتادم تو اب همون زیر اب یه جیغ زدم که اب رفت تو بینی و نای و حلقم. تند اومد بیرون شروع کردم به سلفه کردن. همین جور از دهن اب میومد. داشت حالم خوب میشد. که دیدم اون دوتا با ترس اومدن کنارم. گفتم بزار اذیتشون کنم. من وقتی سلفه میکنم رنگم به کبودی میزنه. پس فکر شیطانی کردم. همون حالت که رو دو زانو نشسته بودم داشتم سلفه میکردم و اون دوتا هم نشسته بودم بغل دستم کمرم میمالیدن. منم یهو همینجوری که سلفه میکردم خودم انداختم رو زمین الکی چندتا سلفه کش دار کردم و دیگه ساکت شدم چشمم بستم. یهو هر دو یه جیغ فرابنفش زدن و افتاد من و بلند کردن. منم نفسم حبس کردم که رنگم تغییر نکنه. دیدم صدای نریمان اومد. ولی باز منه بد جنس تکون نخوردم.

نریمان: بچه ها کجایین. انا هید؟ نرگس؟ محدثه کجایین؟

این دوتا هم با وحشت و گریه پریدن بیرون پیش نریمان. منم از موقعیت استفاده کردم و نفسم ول کردم و نفس عمیق کشیدم. واه داشتم خفه میشدم راستکیا. صداشون از بیرون شنیدم که با گریه با نریمان حرف میزنن. نرگس با گریه. نریمان خاک به سر شدیم) شروع کرد به تعریف کردن) محدثه. نریمان بدبخت نشیم یه وقت خالمممم.. بعد زد زیر گریه.

نریمان: ساکت شید ببینم.. الان کجاست؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

محدثه با فین فین گفت: تو حمام

دیدم اوه دارن میان. این الان دکتر الان میفهمه چیزی نیس. سریع نفسم حبس کردم که ضربان قلبم کم بشه. یهو دیدم با شتاب در باز شد نریمان: اهمقا چیکار کردین باهاس... تند اومد سمتم و زیر سرم گرفت. اوه. من روسری سرم نییس.

اون دوتا هم داشتن گریه میکردن. واقعا دیگه داشتم خفه میشدم که احساس کردم برگشت سمت اونا. یواشکی باز نفس گرفتم. محدثه: بخدا نمیخواستیم اینطوری بشه.

نریمان: اخی بی عقلا مگه نمیدونستی اب سرد شوک وارد میکنه. اینم سابقه فشار پایین داره

بعد برگشت سمت من سرم گذاشت زمین و نبضم گرفت.

نریمان: واییی واییی. نبضش کنده... بخدا اگه چیزیش بشه..

ای خاک به سرم این الان میخواد چیکار کنه؟ یهو دیدم نفساش به صورتم میخوره بینیم وگرفت و سرم یه ذره برد عقب لبش گذاشت رو لبم که به خودم لرزیدم شروع کرد نفس مصنوعی دادن. واییی مامان. بعد سرش بلند کرد و دستشو به حالت ضربدر رو قفسه سینم گذاشت و شروع کرد به فشار. واییی مامان این دوبار دیگه انجام بده من مردم. داشت واقعا نفسم میگرفت. منم گفتم الان بگم خودم اینکار کردم کشتن من. واقعا دیگه اشکام در اومده بود. تا لبشو نزدیک لبم کرد چشمم باز کردم نیم خیز شدم و یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به سلفه کردن. واییی خدا واقعا داشتم خفه میشدم. یعنی خاعک تو سرت اناهیید خاعک. همینطور که سلفه میکردم نریمان اروم کمرم میمالید. اشک از چشمم همینطور میومد پایین. دیدم این دوتا با گریه اومدن کنارم.

نرگس: خدا من بکشه که همچین کار اهمقانه ای کردم. وای اناهیید... بعد باز با

صدای بلند زد زیر گریه.

محدثه: خاله غلط کردم. ببخشید. ببخشید. تورو خدا.

نریمان: بس کنین... بعد سمت نرگس گفت... بلندشو حاضرشو ببریمش

بیمارستان... محدثه توهم بلندشو اب بیار بخوره

بیا. اخر سر تا من و سی سی یو نبرن ول کن نیستیم. اروم شده بودم و نفس عمیق

میکشیدم. اخ جون هوا. برگشتم سمت نریمان و به زور گفتم. نمیخواه خوبم

نریمان با اخم گفت: چی چی خوبم. تا یه دقیقه پیش نفس نمیکشید (عجب شکری

خوردما!) پاشو ببینم

با زور بلندم کرد. داشت میرفت سمت در که گفتم. نمیخواه. دراز میکشم خوب

میشم. الان خوبم. استراحت کردیم سریع راه بیافتیم. نیم ساعته دیگه سرقرار باشیم.

نریمان: چی چی بریم سر قرار. نمیخواه. زنگ میزنم میگم ما نمیایم

عین جت پریدم گفتم: برو بابا. من میخوام برم شمال. اصلا الان خوبم همین الان راه

میافتیم

نریمان: خیلی خوب. برو رو تخت یه ذره استراحت کن زنگ میزنم میگم ما یه

خورده دیر میرسیم.

\_حالا شد

نریمان یه چشم غره ای بهم رفت و زیر لب یه لجبازی گفت رفت. منم دراز کشیدم

و نگاهم به سقف. واقعا کار هم بد هم خطرناکی کردم. اول خودم شروع

کردم. درسته کار اونا بدتر بود. ولی این تنبیح جایز نبود. یه ذره عذاب وجدان گرفتم

خلاصه. تا رفتم یه ربع استراحت کردم و محدثه و نرگس با گذریه ازم معذرت

خواستن و من بدتر شد عذاب وجدانم و دیگه بلندشدم حاضرشیم یه ست قهوه ای

مشکی زدم با ارایش ملیح همیشگی. اونا هم حاضر شدن و راه افتادیم

تا برسیم به بقیه بچه ها حدودا نیم ساعت طول کشید. توراها من یه ذره شلوغ کردم

تا حال بچه ها عوض بشه که خدا روشکر هم عوض شد.

نریمان: اونا نیستن؟

برگشتم سمتی که نشون میده رو نگاه کردم دیدم اره جمع شدن اونجا.  
\_اره خودشونن. نیگا کن توروخدا. ما اخرین نفریم.  
نریمان! اشکال نداره پیاده شین.  
وقتی ترمز زد همه ریختیم پایین به تک تک سلام دادیم.  
کاوه: سلام عرض شد. یکمی دیر تر میومدین. باورکنین خجالتمون دادین با این  
کارتون ماها رو. اصلا میگفتین ما میرفتیم هواپیما اختصاصی بفرستیم براتون شما  
یه وقت احساس ناراحتی نکنین.  
رادوین: بس کن کاوه. انقدر چرت نگو.  
کاوه: بابا اینا چرا انقدر طرف دار دارن!؟  
رادوین: به تو چه؟  
کاوه: صد تا ترپچه  
راوین: بخور...  
عرفان: عه عه. زشته ادامه ندین دیگه  
رادوین: تو چرا انقدر منحرفی دیگه.  
عرفان: منحرفی نمیخواه. میخواستی بگی دیگه.  
کاوه: چی میخواست بگه؟  
عرفان: جاش نیس  
رادوین: دیدی منحرفی. میخواستم بگم بخور صد تا ترپچه. بیشخصیت بی تربیت  
مفسد  
ما دیگه از خنده مرده بودیم به خاطر بحث این سه نفر. با هزار جون کندن قرار  
شدن رادوین بیاد تو ماشین ما و بقیه تو ماشین خودشون. چون رادوین ادرس ویلا  
رو داشت گفتیم با ما بیاد. بگذریم از قر زدنای کاوه که منم میخوام پیام. عین بچه  
ها پاشو میکوبوند به زمین مرد گنده. من که میدونم برای چی میخواد بیاد تو  
ماشین ما. خخخخ

رادوین: نریمان جان اهنگ نداری بابا؟

نرمان تک خنده ای زد و گفت: بشین پسر، بزار راه بیافتیم میزارم، هنوزم مثل قبلنا عجولی.

نرگس عین لنگ کفش پرید وسطشون که من وسط نشسته بودم شبیه کتلت شدم.  
+چی؟ نریمان مگه رادوین اقا میشناسی؟

نریمان: برو بشین بچه انا هید خفه شد. پ ن پ. مثل اینکه اونموقعی که همسایه خاله اینا بودن) مامان من (باهم دوست شده بودیما.

نرگس: اوا راست میگیا. عخیییی چقدر زود گذشت.

\_ ای نرگس الهی بترکی که ترکیدم. گمشو سرجات خفه شدم

یهو نرگس پرید بغلم کرد و جوری فشرد من که احساس کردم ابمیوام گرفته شد.

نرگس: من به فنامم انا جونم. حرص نخور صورتت چوروک میشه کسی نمیگیرت بعد باید خاله ترشیت بندازه

عجب نکبتی این بشر. یهو حولش دادم که خورد به در اخش در اومده

\_ گمشو نکبت بیشخصیت. من صورتم چروک میشه؟ مامان من، من ترشی

میندازه؟ برو برو بچه. خاله برات سر که خونگی و دبه گرفته لیته) ترشی

لیته (بندازدت بدبخت. الان بوت ماشین گرفته. بیف بیف برو گمشو اونور.

محدثه: خاله بشین دیگه باز پیشفعالیت عود کرد؟

\_ شما بشین سرجات. عمت پیشفعال. من کجام پیشفعالم. اخخخخ... دستون

بشکنه... دستم. نریمان بزن کنار. من و بین دوتا امازونی گیر انداختین. دستم کباب

شد... وحشیا ناخوناتون بگیرین

اون دوتا بیشخصیت فقط به کار ما سه نفر میخندیدن. هناقق

نریمان دستش و آورد عقب و همینجور که به جلو نگا میکرد اروم دستم و گرفت

که من دومتر پریدم هوا! آی آی. انا هید خانوم ما رو اذیت نکنیدا. وگرنه هر دوتاتون

میندازم از ماشینم بیرون. مگه نه رادوین.

اروم برگشتم سمت رادوین که دیدم با اخم به دست من نگاه میکنه که تو دست نریمان.

نریمان: با تو ام. مگر نه؟

رادوین: چی؟ اها اره. اذیتش نکنین.

با حرف رادوین و نریمان نرگس و محدثه جیغشون در اومد.

اروم دستم و از دستش کشیدم بیرون و به نرگس و محدثه زبون درازی کردم که هر دو با هم گفتن بیشور.

---

وایی خدا خسته شدم. این دوتا هم که خوابیدن. بد از یک ساعت رادوین جاش و با نریمان عوض کرد و الان نریمان با محدثه و نرگس خواب بودن و من و رادوین بیداریم. گرم شده بود و سرم درد میکرد. اعصابم داغون شده بود. رادوین هم هیچ صدایی از خودش در نمیکرد. این سر درد لعنتی هم ولم نمیکرد.

یه نگاه به رادوین کردم که دیدم هی به من نگاه میکنه هی به جلو. یهو سرم تیر کشید که یهو چشمم و از درد بستم و یه اخ یواش گفتم و نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا دردش اروم بشه. سرم و گرفتم تو دستم و کمی فشارش دادم. قشنگ گوشام کامل کیب شد یهو.

+انا؟ اناهیید چی شد؟ عه انا با توام

دیدم یکی داره صدام میکنه. یواش سرم و بلند کردم و اروم چشمام باز کردم اول فقط دوتا تیله مشکی دیدم. ای وای این رادوین. الان تصادف میکنیم که. سرم . کمی خم کردم دیدم ماشین نگه داشته.

+اناهید با توام. چرا رنگت پریده؟

برگشتم به صدا نگاه کردم که دیدم نرگس.

\_چی؟ شماها چرا بیدارین.

نرگس: هیچی. یهو صدای اخت رفت رو هوا و رادوین یهو زد بغل و ماه یهو پریدیم از خواب و دیدم یهو تو سرتو گرفتی تو دستت و داری محکم فشار میدی



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

ماه‌م یهو دیدیم هر چی صدات میکن...

\_کوفت یهو. چرا هی یهو یهو میکنی.

محدثه: خاله چیزی شد؟ چرا رنگت پریده؟

نریمان: آره بابا، نگا کن عین گج شدی. دستاتم داره میلرزه

بعد از این که حرفش تموم شد به رادوین نگاه کردم. سکوت بود که رادوین گفت.

+چییه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

\_هیچی والا. دیدم هر کدوم یچی دارن میگن گفتم شاید نفر بعدی تو باشی بهت

نگاه کردم تا بگی.

نرگس: خخخخخ. گمشو

\_نمیگمشم.

رادوین: حالا واقعا چرا یهو اینطوری شدی؟ داشتتم میدیدمت همش یهو اخم

میکردی. انگار از یه چیزی ناراحت باشی بعد یهو اینجوری شدی

اینا چرا هی یهو یهو میکنن؟!

\_هیچی بابا. هوا گرم بود. منم به گرما حساسم. سرم درد گرفته بود. که یکدفعه سرم

تیر کشید.

نرگس: اناهیید جونم. الان خوبی؟

یه لبخند زدم و گفتم: آره عزیزم. یه سر درد جزعی بود. خوبم

نرگس و محدثه همزمان لپم و بوس کردن و گفتن: جووووووننننننن چه چال لپی.

با خنده ماشین راه انداختیم تا آخر مسیر همه بیدار بودیم و آهنگ گوش میدادیم و

میخوندیم و قر میدادیم.

\*\*\*\*\*

+خاله دهنتم و ببند زشته بخدا

\_بیشخصیت به من میگی دهنتمو ببند؟ بزنم تو مخت؟ خیر سرت من خالتما

محدثه: خاله خوب دهنتم و دومتر باز کردی داری به ویلا نگاه میکنی. زشت خوب

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

حالا هرچی زیشت بود اون حرفت

محدثه با خنده حولم داد و گفت: برو باو برای من بزرگ شده. ایشششششششش  
نرگس همین طور که داشت ساکش و از ماشین بیرون میاورد از اون ور داد  
زد: هیییییییییی دخیابییاین ساکاتون در بیارین.

عزیزم تا اقایون هستن...

محدثه ادامش گفت: ما خانوما چرا اذیت کنیم خودمون؟

اره عزیزم، خود اقایون میارن، باید خجالت بکشن که یک خانوم متشخصی عین

من بیاد ساکت و بیره تو خونه

تا حرفم تموم شد نرگس دمپاییش و پرت کرد طرف ما دو تا. ماهم به صورت  
حرفه ای جا خالی دادیم.

+الحق که خاله و خواهرزاده این

جیغغغغغغغ... عاطی جونممممم. کوچی بودی توووو

عاطفه: برای شما دعا می کردم

محدثه: اورین اورین، دعا کن یکی بیاد این خاله ما رو بگیره بیره ما راحت شیم  
یدونه زدم به شونش، برو اونور نکبت.

بعد پریدم تو بغل عاطی و هر دو با جیغ جیغ سلام و احوال پرسری کردیم

عرفان: وایی خدایا این دو تا باز بهم رسیدن!

سلام داداش غر غروی خودم، چیطوری؟

عرفان: سلام ابجی جیغ جیغوی من، من که خوبم به لطف شما، تو چطوری

اخو رپخوری

برگشتم سمت عاطی گفتم: دهبار گفتم نزار این نامزدت عصر یخبندان ببینه، به من  
میگه اخو رپخوری!!!!

عرفان باخنده اومد یه دستش و انداخت دور شونه من یدونه دستش انداخت

دور عاطی، کمی به سمت من خم شد و ارومگفت: زود بریم که جا برای اتراق ما

نمیمونه...بعد دستشو که سمت من بود برد طرف گردنم و دستی که دور عاطفه بود برد سمت پهلوش و یهو تا شروع کرد قلقلک دادنمون من یه جیغ کشیدم و تونستم فرار کنم.ولی عاطفه نتونست و با جیغ التماس میکرد نجاتش بدم.اخه نا کس میدونس من به گردون و اون به پهلو حساسیم.میخواست اذیتمون کنه.با خنده بدو بدو رفتم تو در باز کردم که به یه سالن بزرگ واقعاااا شیک روبرو شدم.با دهن باز داشتم به روبروم نگاه میکردم.که یهو صدای جیغ اومد و عاطی با سرعت از بغلم رد شد و همون وضع گفت انا میکشمت و بعد تند رفت.عرفانم دنبالش و هی میگفت وایستا فسقلی.من داشتم به اونا میخندیدم که صدایی بغلم شنیدم.

\*\*\*\*\*

رادوین

وقتی داخل ویلا شدم دیدم اناهدید همینجور با لبخند داره به خل بازی های عاطفه و عرفان نگاه میکنه.

رفتم کنارش وایستادم.هنوز متوجه من نشده بود.بخاطر همین گلویی صاف کردم و رو بهش گفتم

\_چطوره؟

اروم برگشت سمتم و با استفهام نگاهم کرد گفت:چی چطوره؟

\_منظورم ویلا.چطوره ویلا؟

تا این گفتم عین بچه ها دستاشو زد بهم پرید بالا با ذوق گفت:واییییی عالی رادی.خیلی خوشگله.واقعا که صاحب ویلا خوش سلیقس..یهو پرید طرفم

گفت...راستی این ویلا رو اجاره کردین؟

با یه لبخند به شادیش اروم گفتم:نه

+پس چی؟

\_البته قابلتو نداره.ولی خوب...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

کاوه: این ویلا ویلای اختصاصی این اقا است

آناهید اول با بهت بهم نگاه کرد گفت نه؟! بعد یهو یه جیغ زد گفت: نوای فوق

العادس. عالی. ایول عجب ویلایی. بابا سلیقه. بابا طراح. ووووییییی

بعد یهو دستم و گرفت کشوند. بدو بینم میخوام کل خونه رو بینم. بدو بیا نشونم بده

اول از کارش شوکه شدم. ولی وقتی ذوقش و دیدم خنده اومد رو لبام و اروم همه

جا رو نشونش دادم. خیلی ذوق میکرد. وقتی میخندید یه حس عجیبی بهم تزریق

میشد. خیلی خوشگل میخندید. دوست داشتی. فوقالعاده. با اون چشمای توسیش عقل

از هوشم میبرد. ولی چیزی بروز ندادم.

وقتی دید زدنش تموم شد پیشنهاد داد بریم پیش بچه ها. که یهو... اینکيه؟

+رادی این کيه؟

\_یا شک بهش نگاه کردم داشتم حرف میزد که یهو برگشت. نمیدون... یا جد

سادات

+خاک به سرم. چی شد رادوین این کيه؟

یا خدا! این اینجا چی کار میکنه؟... یکدفعه هول برم داشت. تنم لرزید و سریع به

آناهید نگاه کردم. با تعجب صد البته کنجاوی نگاهش میکرد. برگشتم سمت

اون. دیدم با یه لبخند پر از عشوه داره میاد سمتمون. همون موقع به کاوه نگاه کردم

دیدم با عصبانیت و نگرانی داره به صحنه نگاه میکنه.

+سلام عزیزم... دلم برات یه ذره شده بود رادوینم.

قشنگ به وضوح یکه خوردن آناهید دیدم. داشتم به انا نگاه میکردم که یهو بغلم

کرد. لرزیدم. نه. قرار نبود این بشه. نه.

\*\*\*\*\*

آناهید

باورم نمیشه... این حقیقت نداره. اینا همش توهم. ولی نه. این واقعی. الان تو بغل

رادوینم یکی دیگس! رادوینم؟ نه... نه. این رادوین من نیس... اون الان صداس

زد.گفت رادوینم به وضوح بدنم شروع کرد به لرزیدن.بغض بدی تو گلوم نشست.راه نفسم گرفت وقتی این مکالمه شنیدم!

وقتی اون دختر از بغل رادوین اومد بیرون با عشوه ی زیادی برگشت سمت من و دستش انداخت دور گردن رادوین!بعد از سر تا پام یه نگاه انداخت.انگار مورد تایید خانوم قرار نگرفت.به درک.اون کیه ک...

+رادوین.عزیزم معرفی نمیکنی؟

رادوین به تته پته افتاد

+چ..چرا...بعد اروم صداهش صاف کرد و گفت...ایشون اناهدید خانوم مهشید...جان.میشناسیش که؟دوست دوران بچگیم خانوم!اناهدید خانوم؟هه.چه زود خانوم شدم مهشید با اکراه اومد جلو تا دست بده.منم بیجون باهش دست دادم.

+سلام عزیزم.خوشوشتم از اشناییت.قبلا...یه نگاه اجمالی بهم انداخت...قبلا تعریف از رادوین شنیدم...یکم نور تو دلم روشن شد که با حرف بدیش دنیا برام تاریک شد...منم مهشیدم.نامزد رادوین جان نه باورم نمیشه.این اصلا حقیقت نداره.قشنگ فهمیدم رنگم پرید.قشنگ فهمیدم شکستم.اروم سرم برگردوندنم اول به رادوین نگاه کردم.سرش پایین بود.بعد برگشتم به بچه ها نگاه کردم.عاطفه هم رنگش پرید بود با نگرانی و ترس نگاهم میکرد.برگشتم به محدثه و نرگس نگاه کردم.از چشمای هر دو اشک میریخت پایین.ولی بی صدا.اره اشک بریزین.دیگه تموم شد.کاخ رویا هام یک شب بر سرم ریخت.اره عزا بگیرین.

برگشتم سمت مهشید که با لبخند پیروز مندانه داشت نگاهم میکرد.حس میکردم نفسم بالا نمیاد.ولی نه.نباید بفهمه.نباید غرورم له بشه نه.دیگه بسته.

سوختن و گذاشتم برای بعد.اروم یه لبخند تلخ زدم و سمت رادوین گفتم

من...نگفته بودی نامزد داری...بعد از مکشی که جونم در اومد گفتم!اقا رادوین؟

اروم سرش آورد بالا تو چشمام نگاه کرد

چرا غم؟ چرا باید غم و نگرانی تو چشماش ببینم. باید خوشحال باشه که نامزدش اومد اینجا. پیشش.

رادوین: من... یه هوفی کشید ادامه داد... مهشید دختر عمه هم هست.

هم؟ هه. تموم اناهد. تموم. دیگه طاقت نداشتم. داشتم خفه میشدم. به زور با لبخند و گفتم

\_مهشید جون واقعا از دیدنت خوشحال شدم. انشالله به پای هم... پیرشین

گلم... خوب با اجازه من برم بالا وسایلم جمع کنم و استراحت کنم. والا مردم از خستگی)اره جون عمت. کی تا اینجا خواب بود؟)

محدثه: خاله بزار منم پیام کمکت

سریع برگشتم سمت محدثه و گفتم: نه. نمیخواد. مگه میخوام کوه بکنم؟ یه ذره وسایل دیگه.

و بعد سریع بدون هیچ توجهی به جمع از پله ها رفتم بالا. وقتی به در رسیدم اشکام صورتم و خیس کرده بود. صدای محدثه شنیدم سریع در باز کردم و خودم انداختم تو اتاق. همین طور نفس زنان دنبال یه پناهگاه میگشتم که چشمم به یه گوشه از اتاق خورد. بین دیوار و کتاب خونه یه جای خالی بود. بدون هیچ تعللی شالم در آوردم با مانتوم پرتش کردم رو تخت. رفتم همون مکان نشستم. پاهام تو شکم جمع کردم و سرم گذاشتم روش.

دیگه همه چیز تموم شد. مگه چیزیم شروع شده بود؟ هان؟ مگه اصلا رادوین گفت مثل تو بهت حس داره؟ مگه از احساسش بهت گفت؟ نه نگفت. پس چرا الان ناامید شدی؟ چون... چون یه امیدی تو دلم بود که کسی سر راهم نیس. میدونستم رادوین کسی دوست نداره. امیدوار بودم اون به سمت خودم بکشنمش. نرم بود باهام. فکر نمیکردم که... رادوین نا... نامزد داشته باشه. اصلا فکر نمیکردم. وایی خدا. دارم دیوونه میشم. نمیتونم تحمل کنم. تا الان صبر کردم. ولی امیدم و نا امید کرد. لعنت

بهت. لعنت بهت اناهدید. چرا؟ چرا دل بستی به کسی که حتی احساسش نسبت به خودت نمیدونستی؟ چرا؟

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم. زدم زیر گریه. ولی بی صدایی صدا خودم تقریباً خالی کردم. ولی این بغض لعنتی اصلاً از گلوم محو نمیشد. کم کم سرم دردش شروع شد. واقعا سر درد امونم بریده بود. داشتتم از درد منفجر میشدم که نفهمیدم کی خوابم رفت.

وقتی چشمم باز کردم شب شده بود. یعنی چقدر خوابیدم؟ یه تکه کوچولو خوردم. عه! من رو تخت چیکار میکنم؟ حتما خودم خوابیدم رو تخت. چمیدونم بابا. تو همین حس و حال بودم که صدایی بالا سرم شنیدم.  
+ حالا چیکار کنیم؟ من مطمئنم. الان اناهدید داغون.  
پس عاطفه بود!

+ حتما باید کاری کنیم. نمیبینی چقدر داغون شده. حتی تو خوابم معلوم تو عذاب. اینم محدثس انگار. صداها برام هنوز واضح نبود! برام عجیب. من قبل از بیدار شدن یه ربع قبلش صدا میشنوم. الان که بیدارم صداها واضح نیس!  
عاطفه: عرفان نیاز نیس ببریمش دکتر؟  
عرفان: نه برای چی؟

عاطفه: مگه نمیبینی چطوری رنگش پریده؟ اصلاً همون موقعی که ما تو اون حال کنار کتاب خونه با این رنگ دیدیمش ترسیدیم تور و صدا زدیم.  
عرفان: نه لازم نیس عزیزم.

عاطفه: آخه وقتی بلندش کردی که رو تخت بخوابونیش داغ بود.  
عه! پس عرفان من گذاشت رو تخت.

عرفان: آره. ولی الان خوبه... ببین عاطفه. درسته از این اتفاق حسابی جا خورده. ولی انا دختر مقاومی. و همینطور عاقل.  
\_هیچ مشکلی نیس. شما خودتون ناراحت نکنید.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

محدثه:ع.خاله کی از خواب بیدار شدی؟

\_حدود 5دقیقه ای میشه.

درحالی که داشتم بلند میشدم عاطفه شروع کرد به حرف زدن.

عاطفه:ببین انا جونم من میدون...

نذاشتم حرفش کامل بزنه.دستم به صورت ساکت شدن بردم طرفش.

\_ببین بچه ها.من چیزیم نیس.پس سعی نکنید با حرفاتون الکی تنها خودتون

عذاب بدین اوکی؟...بعد با لبخند سمت هر سه تاشون که تو نگاهشون غم و

نگرانی فقط میشد دید نگاه کردم گفتم:ممنونم که همیشه پشتمین.نمیدونم چطوری

جبران کنم.ولی من الان خوبم.الان میرم یه دوش میگیرم سرحال تر

برمیگردم.شما هم نمیخواه اینجا بمونید الکی غصه من بخورین.

اروم از رو تخت بلند شدم رفتم سمت حموم.اون سه نفرم یه باشه ای گفتن و

رفتن.

\*\*\*\*\*

دوش اب سرد باز کردم.خیلی سرد بود.پس یه ذره اب گرم هم باز کردم.رفتم

زیرش.چشمام بستم.یه نفس عمیق کشیدم.با دوتا دست از پیشانی تا زیر گلوم

کشیدم.حالم یه ذره عوض شد.چشمام باز کردم.هنوز زیردوشم.فکر

میکنم.فکر...فکر...فکر.نه.نمیخوام.ایندفعه دیگه تسلیم نمیشم.دیگه تسلیم قلبم

نمیشم.الان دیگه پای غرور وسط.غرور!اره غرور.منم.آناهید.آناهید مشرقی.ته

تقالی ناصر مشرقی.من غرورم از هرچیزی برام با عرضش تره.اره.اون

دختره...هیس آناهید.اروم باش.هیچی نیس.دختره چی؟مگه دختره گناهی

داره؟اره.نداره.دیگه هیچ چیز برام مهم نیس.باید فراموش کنم.باید.باید

با عصبانیت طبق معمول با پا اول یه ذره با دیوار میزنم)ببخشید دیگه.بچمون

اعصاب نداره...خف بمیر باو.باز تو اومدی...عجقم من از اولم بودم.داشتم به خل

بازیات نگاه میکردم...برو بمیر...میرما...گمشو میخوام دوش بگیرم یخ



زدم... ایشششش. رفتم بابا(تند اب ولرم کردم و یه دوش یه ربعی گرفتم اومدم بیرون) لازم به ذکر است این منگل دوساعت زیر اب داشت فکر میکرد... افکار میزنم از وسط به دوتا فکر تبدیل شیا... میگم اعصاب نداری همینه دیگه.. میاما... باشه باشه(حوله به تن رفتم رو تخت نشستم. قبل از نشستن در هم قفل کردم که کسی ناقافل نیاد تو. وقتی رو تخت نشستم. باز رفتم تو فکر. ولی نذاشتم ادامه داشته باشه. سریع سرم تکون دادم تا از فکر دربیام. تا سرم نگه داشتم چشمم به گیتارم خورد. دقیقا 7 ماه دارم گیتار یاد میگیرم. به خاطر یادگیری سریع تقریبا الان فول فولم. خم شدم گیتار برداشتم. کمی با سیماش دست زدم و کواکب درست کردم. خواستم بزخم که چشمم به ماه خورد. عاشق ماهم. گیتار اروم گذاشتم رو تخت و بلند شدم. حوله ای که دور کمرم بود تا گردنم تقریبا کشیدم بالا. رفتم سمت پنجره. اول به پایین نگاه کردم. فضای پشت خونس. اول شن های سنگی هست. روی این شن ها یه نیمکت هست. سرم یه ذره چرخ دادم رسیدم به شن های خاکی. منظره خیلی جالبی بود. بعد از شن ها دریا بود که با صداش هر جنبه ای رو مسخ خودش میکنه. سرم از مناظر گرفتم و رفتم سمت هدفنم. برش داشتم اهنگ پلی کردم. داشتم میرفتم سمت پنجره صدا پا یه نفر شنیدم. اروم رفتم سمت صدا که دیدم یه نفر رو اون صندلی رو به دریا نشسته و دوتا دستاش به دو طرف بدنش روپشتی نیمکت گذاشته. صورتش زیاد معلوم نبود. چون اون مکان سایه افتاده بود و حاله ای از سیاهی به وجود آورده بود. از هیكلش معلوم بود مرد. یه نفس عمیق کشیدم و اون به حال خودش گذاشتم. یه نگاه به در کردم و یه لبخند اومد رو لبام. سرم بردم بالا به ماه نگاه کردم. همینطور که زیر لب اهنگ و زمزمه میکردم محو ماه شده بودم. اروم اروم تقریبا صدام اومد بالا و زمزمه به خوندن تبدیل شد. نه خوندنی که کل اهالی خونه بشنون. فقط خودم میشنیدم. همینطور که به ماه نگاه میکردم. با یه دست حوله رو نگه داشتم و با دست دیگه زیر چونم گذاشتم. سرم تکون ندادم به همون حالت. چشمم بستم و با یه لبخند به خوندن ادامه

دادم.

\*\*\*\*\*

رادوین

اه... لعنتی. این اینجا چی کار میکنه. اعصابم واقعا داغون شد. وقتی به چشمای  
اناهید نگاه کردم دیگه اون برق و از دست داده بود. شده بود فقط دو جفت تیله  
توسی بدون فروغ. وقتی گفت باید بره استراحت کنه. لرزش صداس فهمیدم. دلم  
ریخت. دیوونه داشتم میشدم. لعنت به من. اه. الان نزدیک 5 ساعت اناهید هنوز اون  
بالاست. شب شد. ولی هنوز نیومده پایین. دوستاش از اتاقش اومدن بیرون. ولی بدون  
اناهید. ازشون پرسیدم چرا نیومد. ولی هم عاطی هم محدثه با لحن سردی گفتن  
میاد. شما به کارت برس. مهشید به زور فرستادم خونه خودشون. اه حالا این دختر  
باید الان میومد تو این ویلا لعنتی؟ چرا جلو بچه ها گفت نامزدمه؟ وایی نه. چرا من  
به اناهید گفتم اناهید خانوم و به مهشید که ازش تنفر دارم گفتم مهشید جان.  
وایی که دارم دیوونه میشم. کلم داغ کرده. باید برم بیرون هوا بخورم. دنبال کاوه  
گشتم. دیدم کنار محدثه نشسته داره اروم باهاش حرف میزنه. هه. چه لبخندیم رو  
لبای این دونفر.

\_ کاوه... کاوه بیا اینجا کارت دارم

کاوه با سر جوابم داد و با لبخند رو به محدثه گفت یه لحظه صبر کن. الان  
میام. محدثه هم سری تکون داد و با لبخند بدرقش کرد. وقتی نگاهش به من خورد  
اخماش رفت تو هم. واه!

کاوه: جانم داداش

یه اه کشیدم و به کاوه نگاه کردم. کاوه که دید به محدثه نگاه میکردم برگشت سمت  
محدثه. و اخمش دید.

کاوه: داداشم ناراحت نباش. همه چیز درست میشه.

\_ نمیتونم کاوه. نمیتونم. دارم دیوونه میشم. اخه این دختره...

کاوه: هیششش. چیزی نگو. خودمون درستش میکنیم.

\_نمیدونم والا. کاوه من دارم اینجا خفه میشم. میرم سمت ساحل تا هوا عوض کنم.  
یدونه زد رو شونم و با لبخند مهربونی گفت: باشه داداش. برو جای منم هوا بخور  
\_اها. شما برو که هوا اونطرف. لازم نیس هوا بیرون بخوری  
کاوه با یه خنده یه ذره هولم داد و گفت: برو باو. برو که نری خودم میکشمت. برو  
\_خیلی خوب حالا. رفتم

با لبخند از در رفتم بیرون. حیاط دور زدم و رفتم پشت خونه. چراغ هارو زدم و کمی ایستادم. این جا رو خیلی دوست دارم. آرامش عجیبی توش بود. بعد از کمی مکث به جلو قدم برداشتم. صدای موج های دریا کل منظره رو پر کرد بود. اروم رفتم سمت نیمکت و روش نشستم و زول زدم به دریا. چشمم بستم و نفس عمیق کشیدم. گوشم به صدای موج دریا بود که یهو صدای نا مفهومی شنیدم. اول فکر کردم توهم. ولی بعد کم کم صدا واضح شد. صدای خوندن؟ اونم صدای زن؟ از کجا میاد؟ ولی نتونستم برگردم. بدون حرکت. محو صدا شدم. چقدر اروم و دلنشین میخونه. تا به حال همچین صدایی نشنیدم. فوقالعاده بود. دیگه نتونستم دووم بیارم. برگشتم و دنبال صدا گشتم. همه جا تاریک بود. هیچ کسی نبود. پس صدا از کجاست؟ همینطور داشتم نگاه میکردم که یک لحظه فکر کردم چیزی دیدم. باز برگشتم سمت همون چیز...

وایی خدای من. تا به حال همچین چیزی ندیده بودم. حاله ای از نور رو به پنجره بود. خدای من. این ادمیزاده یا الهه؟ این زمینی یا اسمونی؟ دیدمش. صدا از همون سمت. این... این کیه؟ اول فقط نور دیدم. بلندشدم و به ساختمون نزدیک تر شدم. هرچی نزدیک تر میشدم چشمم از زور تعجب بزرگ میشد. این... وایی خدای من. این اناهیید؟؟؟

اناهید با یه حوله تا زیر گردنش. با شونه های برهنه... یکی از دستاش زیر چونش بود و اون یکی حوله رو نگه داشته بود. سرش سمت اسمون بود و به ماه نگاه

میکرد. ولی با چشمای بسته، نور ماه به بدن نیمه برهنه و سفیدش خورد بود. باد با موهای خیسش داشت بازی میکرد. وایی خدای من، این پری نیس؟ این یه الهس. مثل اسمش. موهای خیسش که به سیاهی میزد. پوست سفید مثل مهتابش. چشمای بستش. لب سرخ و برجستش که الان با لبخند پوشیده شده بود. با این صدای دلنشینش. وایی خدای من. دیگه طاقت دیدنش ندارم. تا خواستم روم برگردونم یهو صداش قطع شد و چشماش باز کرد. منم عین جن دیده ها محو براقیت چشماش خوشگل شدم. خدای من.

\*\*\*\*\*

آنهید

تو حال خودم بودم که سنگینی نگاه کسی حس کردم (قربون حسست بشم یعنی... اورین زود تر بشو کار داریم... نکبت... آینه آینه (تا چشمام باز کردم دیدم یکی ذول زده بهم. اون کس، کسی نبود جز... رادوین خودمون. واه چرا اینجوری نگاه میکنه؟! تابه حال من ندیده؟ دستم برداشتم. تا دستم برداشتم احساس کردم یچی رو بدنم کشیده شد. تا به اون چیز نگاه کردم دهنم اندازه غار علی صدر باز شد. یه نگاه به رادوین. یه نگاه به خودم انداختم. وایی مامانی با جیغ رفتم تو خودم پرت کردم رو تخت. آنهید خاک رس با ظرفیت بالا تو سرت. عفت مفتت رفت زیر سوال. خاعک یعنی. خاعکا. تند تند با صورت گل انداخته لباسم تنم کردم موهام خشک نکرده یه شال انداختم روش رفتم پایین. خداروشکر هنوز نیومده بود تو. +بلاخره تشریف آوردی بانو؟ برگشتم دیدم کاوه بالبخند داره نگام میکنه. با نیش باز سمتش گفتم. \_ساعت داری؟ با تعجب گفت چرا؟ \_چون دقیق بهت بگم کی میرسم. چون هنوز نیومدم.

بچه ها با خنده بهم گفتن برم بشینم پیششون.

— خوب بچه ها تو این مدتی که اینجاییم میخوایید چی کار کنید؟

عرفان: والا ما حدود چهارروز اینجاییم. البته ممکنه کم باشه چون شرکت کاوه اینا

به مشکل خورده شاید زود تر بریم. ولی به نظر من شب ها یا غروب دریا

باشیم. فردا بریم برای نهار جنگل و تله کابین. روز بعدش (عاطی و نرگس و

محدثه... کلا دخترا گفتن بازار (خوب. بریم بازار. سومین روز ازادیم. چهارمین

روزم کلا لب ساحل باشیم. خوبه؟

— عالی داداشی. من که چهارپایم

بقیه هم موافق خودشون اعلام کردن

داشتیم حرف میزدیم که رادوینم سر رسید. کلافه بود. یه دستی به صورتش کشید و

یه پوفی کرد تا سرش بلند کرد نگاهش به من خود. اول مکشی کرد و بعد صداش

صاف کرد گفت: کی پاییم کنار دریا.

نرگس: اوخ جون. من میخوام بیام. بریم

پرهام: افرین. فقط منتظر اجازه شما بودیم.

نرگس: بله. الانم اجازه میدم تا شما با مزاحمت به جمعمون بیایید کنار دریا با

سکوت کامل به صدای دریا گوش فرا دهید.

پرهام با حرص طرف نرگس گفت: رو نیس که. قالیچه سلیمان.

نرگس با خونسردی گفت: شما برو اول یاد بگیر ضرب المثل رو بعد حرف بزن

تا اومد پرهام باز حرف بزنه عرفان نداشت و داد زد سرشون.

عرفان: اوووو. بسته بابا. عین دوتا بچه بهم میپرن

— برادر من اون سگ

عرفان با ته خنده گفت: حالا همون. من نمیخوام بگم تو نمیزاریا.

با خنده رفتیم سمت ساحل. هنوز پرهام و نرگس داشتن برای هم خط نشون

میکشیدن. نرگس اصلا کم نمیآورد. بچه خودم رفته دختر خاله قربونم بره.

(اصلا میدونی انا. خود درگیری گرفتی عزیزم... دخیخا. الان من با تو چرا حرف میزنم؟... چون هم صحبتی با من کمال خوشبختی... زرشک) تند رفتم تو اتاقم و گیتار برداشتم رفتم پایین. دیدم رادوین منتظرمه. \_چرا رفتی؟... اصلا حواسش نبود یه تکونی بهش دادم... الوووو. رادویننن. با تواممم

رادوین: هانننن... چرا داد میزنییییی... میشنوم عه \_خوب خدا روشکر. فکر کردم ایستاده سخته زدی.

زیر لب رادوین یچی گفت: اره با اون صحنه معلوم الان سخته ناقص زدم متاسفانه گوش من خیلی تیز شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم. \_چی گفتی؟

رادوین: هان؟ اهان. هیچی. بریم؟

\_با یه خنده گفتم: بزن بریم باو

چنان زدم پشت کمرش که از کمر خم شد سرش خورد به زمین. اه و ناله سر داد. رادوین: انا دستت نشکنه. چرا انقدر دستت محکم؟ کمرم رفت تو رادم

\_به من چه؟ شماها کم جونین. خلییم اروم زدم

رادوین: اره معلوم. دومتر با این هیکل رفتم پایین. کمرم شکست.

\_بترکی رادی. بدو بریم بچه ها منتظرن

رادوین: باشه بزن بریم.

با خنده رفتم بیرون داشتیم میرفتیم سمت ساحل که سرم یه تیر وحشتناکی کرد. جوری که نتونستم یه قدم بردارم. سریع ایستادم و با دستام گیجگامم گرفتم و اخم رفت هوا.

رادوین با نگرانی اومد سمتم و دستم گرفت: چیشدی تو انا؟

\_ه... هیچی. فقط یه خ... خورده سرم تیر کشید. چیزی نیس. بریم

تا خواستم یه قدم دیگه بردارم باز تیر کشید. ولی اهمیت ندادم. چون هنوز رادوین

زول زده بود به من.

—بریم دیگه

رادوین با همون نگاه:مطمئنی خوبی؟

با خنده الکی یه دونه دیگه زدم به کمرش که دست خودمم درد گرفت.

رادوین:واایی ننه...قشنگ معلوم خوبی.دست نیس که.ساتور.

با خنده با راهمون ادامه دادیم.وسطای راه یهو دیدم یکی با صدای جیغی داره

رادوین صدا میزنه.هر دو با بهت به عقب برگشتیم که دیدم مهشید با جیغ داره

میاد سمتمون.

رادوین:واایی.نه

مهشید از اون دور دووید اومد و پرید بغل رادوین:واایییی رادوین جونم

سلام.چطوری عشقم.

رادوین به زور مهشید از خودش جدا کرد و اروم گفت:ممنون.تو چطوری؟

مهشید:فداتشم.خوبم نفسم.

—سلام

مهشید با اکراه برگشت طرفم با عشوه کامل گفت:عه.سلام.

—انشالله که خوب باشین...بعد طرف رادوین برگشتم با تمام ریلکسی و خونسردی

گفتم...اقا رادوین من میرم شما بیاین.

تا خواستم برم دستم گرفت

+کجا؟نمیخواه بری با هم میریم.

—نه اقا رادوین من می...

مهشید نداشت حرفم بزnm.با عشوه کامل عین کنه چسبید به بازو رادوین و

گفت:ولش کن رادوینم.بزار بره.ما خودمون میریم

هنوز نگاهم به دستش که دور بازو رادوین بود نگاه میکردم که با صدا رادوین به

خودم اومدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

رادوین: نه. میخوام با ه...

\_نه اقا رادوین. من رفتم. شما هم با نامزدتون (رو نامزد تاکید کردم) خلوت کنین. من رفتم.

سرم انداختم پایین به راهم با پا های سست ادامه دادم. صدای مهشید هنوز میومد. مهشید: ولش کن رادوینم. ما که سر خر نمیخواییم. دیگه نیاستادم تا حرفاشون خوردم کنه.

با قدمای تند و صورت خیس به سمت ساحل رفتم. تا رسیدم سمت ساحل بچه هار و دیدم. تند تند اشکام پاک کردم . با لبخند رفتم سمت بچه ها.

\*\*\*\*\*

رادوین

اه لعنتی. اخه اینم شانسی که من خر دارم؟ باید حتما وسط معاشره من و انا این مهشید میومد؟

با کلافگی دستم بردم لا موهام و بهش چنگ زدم. اقا رادوین؟ اره دیگه. وقتی تو جلو این دختر به انا میگی ، انا خانوم همین همیشه. بکش مهشید: رادوینم کجایی؟

با کمی عصبانیت برگشتم طرفش گفتم: مگه صد بار بهت نگفتم جلو کسی منو اینجوری صدا نکن هان/

مهشید از ترس به تته پته افتاد: خو... خوب حالا ببخشید.

\_مگه بهت نگفتم تا وقتی دوستان هستن نیا؟ هان؟

مهشید با دلخوری گفت: خوب خواستم پیام پیش نامزدم.

تا اومدم اعتراض کنم صورتشو آورد نزدیک صورتم. به خاطر همین بیشتر عصبی شدم و تقریبا حولش دادم

\_چیکا میکنی؟

مهشید: یعنی چی اینکارا رادوین؟؟؟



اه ولم کن بدون توجه بهش راه افتادم سمت دریا، اونم هی صدام میکرد و من کلافه کرد. سرعتم تند کردم تا رسیدم به بچه ها، اونم یهو اومد جلو دستم گرفت. هوففف

وقتی رسیدیم. همه بچه ها سلام دادن به غیر از دوستای اناهدید بقیه با سردی جوابش دادن.

نشستم رو زیر اندازی که وحید انداخته بود. اونم عین سیریش چسبید به من. برگستم تا به اناهدید نگا کنم. دیدم سمت راستم دوتا پاهاشو تو شیکمش جمع کرده و چونش چسبوند به زانوش به دریا نگاه میکنه. یه لحظه تو اون تاریکی احساس کردم از چشم انا اشک اومد. بدنم لرزید. دلم گرفت. هرچی دقت کردم نفهمیدم اون اشک واقعی بود یا نه. اخه هوا تاریک بود و نمیتونستم چهرش کامل ببینم. کاوه: خوب بچه ها چی کار کنیم؟

نرگس و محدثه همزمان باهم گفتن: اهنگ بخونیم؟  
نریمان: مرسی هماهنگ

همه زدیم زیر خنده. تنها کسایی که فقط لبخند میزدن من و انا بودیم. بقیه با صدای بلند میخند. حتی این مهشید با عشوه به حرف نریمان میخندید. بدم میاد ازت. اه. وحید: خوب حالا کی اهنگ بخونه؟  
محدثه: اووممم... بنظرم... (یهو برگشت اناهدید با هیجان سمت گفت (... خاله. خاله بخونه

کاوه: اووووو... محدثه خالت مگه بلده اصلا همخونی کنه که اهنگ بخونه؟  
محدثه با اخم کوچولو و کمی هم عشوه که مختص خودش و خالش. اونم وقتی استفاده میکنن که حرفشون به کرسی برسونن گف: فکر کردی چی اقا کاوه؟ خاله من هم اهنگ میزنه هم میخونه. یک صدای خوشگلیم داره که همیبرا باید جلوش لنگ بندازه. بله. ما همچین خانواده ای هستیم.

کاوه با قیافه با مزه که هممون به خنده انداخت دستش و به نشون تسلیم برد بالا

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

گفت: اقا من تسلیمم. شما راست میگی.  
محدثه: بله. من همیشه راست میگویم  
دیگه همه برگشتن سمت انا و به زور بهش اسرار کردن بخونه. بلاخره بعد از  
هزار دردسر قبول کرد.  
گیتارش در آورد و رو پاها و دستش تنظیم کرد. صدای مهشید که یه ایش گفت به  
گوشم رسید.  
نه نفس گرفت بعد از کمی تبسم یه نگاه به عاطی و محدثه انداخت و با یه لبخند  
که توش غم کامل میشد حس کرد نگاهش گرفت و به من نگاه کرد. لبخندش کمی  
کم شد. ولی هم به غم نگاهش اضافه شد.  
چشماش بست شروع کرد به خوندن.  
\*\*\*\*

بازم  
اومدن آبرای تیره  
غروبی که نفس گیره  
خبر میاره پاییز، دلم میگیره  
بازم  
یاد گذشته افتادم  
شبی که دل بهت دادم  
او شب سرد پاییزی نمیره یادم  
وقتی که گفتم به همه جز تو بی اعتمادم  
حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا  
خیلی دلم تنگ واس اون روزا  
دلم اروم نمیگیره  
من

## اختصاصی کافه تک رمان

نتونستم دووم بیارم بی تو  
حالم بد شد از وقتی که رفتی تو  
چشمام به در مونده خیره

(به اینجا که رسید دیدم صدای فین فین میاد. به سمت صدا نگاه کردم. دیدم عاطی و محدثه با گریه دارن به انا نگاه میکنن. عاطی اروم سر محدثه گرفت و یه نگاه معنی دار به من کرد و سرش انداخت پایین. نمیدونستم انقدر این اهنگ سوز داره. من این اهنگ صدمبار گوش دادم. ولی اینطور که انا هید میخونه ادم دلش میترکه. به بقیه نگاه کردم. اونا هم کمی غم تو صورتشون اومد. ولی مثل اون دونفر پر سوز گریه نمیکردن. نگاهم به انا هید افتاد. چشماش بسته بود. ولی یکدفعه از بغل چشمش یه اشک اومد پایین. منم سوختم. اون اشک درونم به اتیش کشید. نابود شدم. داشت شروع مکرد به خوندن. منم از اینجا به بعد همراهیش کردم. که چشماش و باز کرد همین که باز کرد دلم ریخت. رنگ توسی چشمش به مشکی میزد و چشماش به قرمزی. با غم زیاد داشت نگاهم میکرد. منم نگاهم نگرفتم زول زدم به چشماش همراهیش کردم)

هنوز

یادم میاد خوبیاتو

لب دریا بودن با تو

وقتی نوشتی رو ساحل یا هیچکی یا تو

بازم

یاد گذشته افتادم

شبی که دل بهت دادم

اون شب سرد پاییزی نمیره از یادم

وقتی که گفتی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

## رمان سرنوشت رویایی من

## اختصاصی کافه تک رمان

خیلی دلم تنگ واس اون روزا

دلم اروم نمیگیره

من

نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی که رفتی تو

چشمام به در مونده خیره \*\*\*\*

چشمای خودمم داشت میسوخت. ولی نه. مرد که گریه نمیکنه!

نگاهم و با درموندگی ازش گرفتم. داشت داغونم میکرد نگاهش. نباید اون مرواریدا

میریخت. نباید اون چشمای خوشگل بارونی میشد. نباید. عصبی شده بودم. دوست

داشتم رو یه چیزی خالی کنم. نمیدونستم باید چیکار کنم. سرم چرخوندم که دیدم

کاوه زول زده بهم. فکر کنم فهمید چم شده. پس رو کرد به بچه ها گفت

+بچه ها فکر کنم دیگه خیلی دیر. بلندشین بریم تو ویلا ادامه بدیم. نفر بعدی

منم. بلندشین که میخوام اهنگ دپشی بخونم. بدوین

بچه ها با خنده بلند شدن و رفتن دنبال کاوه. اناهد با مکت بلند شد. گیتار برداشت

و رفت. سرم و برگردوندم به پشتش که به من بود نگاه کرد. قدماش سست بر

میداشت. ولی سرش بالا بود و راه میرفت.

تا سرم برگردوندم دیدم مهشید هنوز نشسته جلوم.

با اخم سمتش گفتم: چرا تو نرفتی. پاشو برو میخوام تنها پاشم

مهشید با اخم مثل من گفت: یعنی چی؟ مثل اینکه من نامز...

نذاشتم حرفش کامل کنه. طوری داد زدم سرش که دو متر پرید و رنگ سفید شده

بود.

\_دیگه نشنوم میگی من با تو نامزد... فهمیدییی؟ فقط یکبار. فقط یکبار دیگه بفهم

چو انداخته باشی که ما دوتا نامزد کردیم... ببین مهشید دارم چی میگم. دیگه

حرمتی که بینمون هست و از بین میبرم چشمم رو دختر عمع بودنم

میبندم. فهمیدی؟؟

مehشید با ترس گفت: اخ... اخه قرار بود با هم...

\_گفتم چی؟ گفتم هیچی بینمون نیس. فهمیدی؟؟؟؟

مehشید ایندفعه کفری شد گفت: یعنی چی؟ هان؟ تو قبلا میخواستی با من نامزد

کنی. الان چی شده؟ هان؟ نکنه پای یکی دیگه هست.

دستم به نشونه تحدید جلوش گرفتم با صورت قرمز شده تکون دادم و گفتم: به تو

هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟

مehشید: نه نفهمیدم. من دوست دارم. تو فقط مال منی

\_با کلافگی دستی به موهام کشیدم. دیگه چاره ندارم: ببین دارم چی میگم مهشید. من

از اولم دوست نداشتم. به اسرار بابا خواستم به این کار دست بزنم. من یکی دیگه

رو دوست دارم. یعنی میمیرم براش. نه تو نه کسه دیگه ای نمیتونه جا اون برام

بگیره. بشیر فهم شدی؟

مehشید به گریه افتاد گفت: نهههههه. باور نمیکنم مم.

با بی حوصلگی گفتم: هرطور راحتی من اناهید دوست دارم و هیچ کس نمیتونه

اون ازم بگیره.

یهو مهشید با نا باوری گفت: چی!؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. وایی خدای من.

\_حالا فهمیدی کیه. اره من عاشق اناهیدم. از اول. از اولین روزی که جلو خونمون

دیدمش. از همون دوران بچگی. ببین مهشید. من 63 سالمه دیگه بچه 18 ساله نیستم

که بگیم عشق بچگانس. دهبار گفتم میتونم فراموشش کنم. ولی نه. نتونستم. فهمیدم یه

قطره اشکش نفسم میبرونه. میفهمی؟ نفسمه. زندگیم شده. نمیدونم که اونم من میخواد

یا نه. ولی من بدستش میارم. هرطور شده. ولش نمیکنم. پس درستش اینه سرت

بندازی پایین و بری خونتون به هیچ چیز فکر نکنی. مخصوصا به اینکه من نظرم

و عوض میکنم.

وقتی بهش نگاه کردم قطع به یقین دیدم که از دماغش و گوشش داره دود میاد. چشمش قرمز شده بود و دستش مشت. یا امامزاده بیژن، نخوره من یه وقت؟ مشتش و آورد جلو صورتم و... چنان جیغی زد که گفتم حلزونی گوشم دار فانی ودا کرد. پاش میکبوند زمین جیغ میزد. یهو باهمون جیغ دوید سمت ویلا. یا خدا. الان اناهد میخوره. تند دویدم سمتش. تا اومدم بگیرمش رسید به در. در و باز کرد و پرید تو. با عصبانیت رفت سمت پذیرایی. بچه ها داشتن میگفتن میخندیدن که با دیدن ما خندشون قطع شد با تعجب به ما نگاه میکردن. وحید: چی شده داداش؟ چرا مهشید خانوم انقدر خشن شده. تا خواستم چیزی بگم یهو دیدم مهشید دوید سمت اناهد. اناهد همینطوری با تعجب داشت به من و مهشید نگاه میکرد که یهو مهشید یقه لباسش و گرفت کشوندتش بالا تا بایسته. دیگه کنترل خودم از دست دادم. \_بسه مهشید. بسته اناهد با بهت گفت: چی شده رادوین؟ مهشید جان چیزی شده؟ مهشید با عصبانیت برگشت سمت اناهد و داد زد: تو یکی خفه شو. فقط خفه شو. عاطفه با عصبانیت اومد سمتش و دستش و گذاشت رو دست مهشید که یقه اناهد بود و سعی کرد جدا کنه عاطفه: ولش کن دختره اهمق. چیکارش داری؟ کاوه: زشته مهشید. یقشو ول کن. محدثه: اینجا چخبره... بعد با صدای جیغ ماندی گفت... ولش کن خالمو. کاوهههههه بگو ولش کنه اناهد یه نفس عمیق کشید و به سمت بقیه با دست اشاره کرد که چیزی نگو. اناهد: چی شده مهشید جان؟ کار بدی کردم که انقدر ناراحت کرده؟ بگو شاید حلش کردم.

مهشید با عصبانیت به سمت من گفت: این دیگه اره؟  
با کلافگی و ترس گفتم: مهشید ولش کن. داری اذیتش میکنی. بیا بیرون با هم حرف  
میزنیم. فقط اروم باش.

مهشید کنترلش از داد و شروع کرد با جیغ حرف زدن با اناهیید.  
+ تو دختر بی خاصیت باعث شدی نامزدم و ازم بگیری. کارته نه؟ کارته که با این  
طرز حرف زدنت شوهرای مردم تور کنی ارهههه؟  
اناهیید با بهت یه نگاه به من یه نگاه به مهشید انداخت و گفت: ن... نمیفهمم چی  
میگی! منظورت نمیفهمم. اروم باش

با عصبانیت به مهشید گفتم: بس کن گفتم. راهت بکش برو بیرون. نزارر عصبانی  
تر از این بشم.

مهشید هیچ توجهی به من نکرد و همین طور که یقه اناهیید تکون میداد گفت: تو  
عوضی. تو هر\* زه اشغال کاری کردی که رادوین به من خیانت کنه. فهمیدی؟ اره  
عوضی

یهو صدای نه بچه ها اومد بالا. برگشتم سمت اناهیید دیدم با چشمای قرمز شده و  
نفس های کشیده و کوتاهه داره با قزب به مهشید نگاه میکنه. مهشید از طرز نگاهش  
یکه خورد ولی باز یقشو محکم کشید و گفت: هان چیه عوضی؟ دستت رو شد  
هان؟ تو دختره هر ج\* بی کارت تور کردن پسرایه و شوهرای مردم تو...  
یهو اناهیید اتیشی شد چنان حولش داد که دومتر رفت عقب. دخترا یه جیغ خفه ای  
کشیدن. دیدم با پا محکم داره میره سمت مهشید. سریع رفتم سمت اناهیید جلوش  
وایستادم

ولش کن انا. اروم باش.) بعد برگشتم سمت مهشید گفتم (گمشو بیرون دختره اهمق  
برگشتم به اناهیید نگاه کردم. دیدم از لبو هم قرمز تر و غیر عادی نفس میکشه. با  
دست هولم داد با قدمای تند رفت طرف تا اومدم بگیرمش سر راه یهو وایستاد به  
شدت رو دوزانو نشست و دو دستش گرفت طرف گیجگاهش یه جیغ وحشتناک

زد. من دیگه غالب تهی کرده بودم. محدثه و نرگس با جیغ رفتن طرفش. عاطفه خشکش زده بود. منم همینطوری نگاهش میکردم.

سرش گرفته بود تو دستش و سرشو تقریبا گذاشته بود رو پاهاش جیغ میزد. مهشید ترسیده بود. تند بدو بدو اومد سمتش زیر بازوش گرفت گفت

+ اناهیید چی شدی. غلط کردم. من ن...

یهو صدای اناهیید قطع شد. ترسیدم. چون تکون نمیخورد. اومدم برم سمتش مهشید هم تا خواست صداش بزنه یهو دیدم محدثه و نرگس به عقب تقریبا پرت شدن و اناهیید بلندشد و خیز برداشت طرف مهشید. مهشید یکه خورد و یه جیغی زد. اناهیید پشتش به ما بود ولی مهشید چهرش میدید. انگار زبونش از ترس بند اومده بود.

مهشید: ب... بب... ببین... انا... اناهیید. من نم...

یکدفعه اناهیید دو تا دستش و گرفت طرف مهشید کتفش گرفت عقب گرد کرد و تقریبا کوبوندش به دیوار.

با فریادی که اناهیید زد من دستشویی لازم شدم.

اناهید: خفه شو. فقط خفه شو.

بعد یک دستش آورد و محکم کوبوند به دیوار. نه یه بار نه دوبار. نزدیک 5 شیش بار. من بجاش دستم داغون شد. معلوم بود انقدر عصبی که دیوار به جای مهشید مشت میزد اخراش دستش اروم شد. نفسای کش دار طولانی میکشید. انگار نمیتونست خوب نفس بکشه. تو همون حال مهشید ول کرد و با کلمات کوتاه گفت: گ... گ... مشو... از ج... جلو چشمم.

مهشید تکون نمیخورد و فقط به اناهیید نگاه میکرد. اونم از ترس. ولی...

ولی نمیدونم چرا ترس از دعوا تو چشماش نبود. با وحشت به صورتش نگاه میکرد.

اناهید همینطور که غیر عادی نفس میکشید برگشت سمت ما. دخترا یه جیغ فرابنفش کشیدن و همزمان گفتن اناهیید) خخخخ. گروه سرود دخیا... بس کن





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

\_خاله جونم. چرا نمیتونم اینا رو بردارم. سرم میخوره بهشا. ولی دستم بهشون نمیرسه.

خاله با خنده رفت سمت درخت و همون سیبی که دوس داشتم به راحتی کند از درخت! حسابی تعجب کردم! یعنی چی؟  
خاله با نیمچه خنده گفت: تعجب کردی؟  
\_راستش. اره خیلی.

خاله: برای چی؟

\_خب. خب شما چطوری تونستین بردارینش. ولی من هزار بار پریدم بالا نتونستم بگیرمش.

خاله با یه لبخند مهربونی گفت: خوب خاله جون اینا مال تو نیست. مال ماهاس؟  
واه. خاله چی میگه؟ یهو دیدم یکی داره با عجز صدام میزنه و انگار داره گریه میکنه.

+اناهید. اناهید بلند شوووو... بعد انگار میخواد بغضشو پنهان کنه یه مکشی کرد و باز با صدای بلند صدام زد... اناهید ددد. فداتشم بلند شو. عزیزم. خانومم بلندشو بزار منم نفس بکشم. اناهید مممم  
واه. این صدا چیه؟؟

\_خاله میشنوی؟

خاله با لبخند تلخی گفت: چیه عزیزکم؟

\_صدارو! انگار یکی داره صدام میزنه!

خاله: میدونی صدای کی؟

\_نه

خاله: کمی گوش کن

بابا من از فوضولی مردم. خاله ی ما داره برام بیست سوالی طرح میکنه!

کمی گوش دادم. صدا تقریباً واضح تر شد

ای خدا!!!!!!... اناهیدم بلند شو... جون من بلند شو دارم سخته میکنم... اناهیدم جون من، جون رادوین بلندشو

با بهت برگشتم سمت خاله. خاله داشت با لبخند تلخی نگام میکرد!

\_خاله... اینکه صدای... صدای رادوین!

خاله:اره عزیزم. صدای رادوین. صدای پسر.

\_خاله پس خودش کو؟

خاله:اون پایین. میبینی چه دادی میزنه؟! یه اشک از رو گوش سر خورد)

اروم رفتم سمتش و با انگشت اشارم اشک از گوش پاک کردم.

\_نبینم خاله خوشگلم گریه کن. منظورت از پایین چیه؟

با لبخند دستم گرفت تو اون یکی دستشم همون سیبی که چشم من و گرفته بود.

خاله: اناهیید خاله. دخترم. این سیب مال ماهاس. منظورم میفهمی؟... حق انتخاب

داری. میتونی این سیب بگیری همیشه پیش من بمونی. ولی این سیب نگیری

برگردی اون پایین... با چشمای اشکی بهم نگام کرد گفت... دخترم. عزیز

دلم. رادوینم چشم انتظارته. نگا کن صداشو) بعد باز صدای فریاد رادوین شنیدم. دلم

ریش شد(ببین برای برگشتنت چه زجه ای میزنه!

\_ولی خاله. اون... اون نامزد داره. اون یکی دیگه رو دوست داره نه من

بعد با اشک سرم انداختم پایین. خاله با دستش گونم نوازش کرد و من سرم بلند

کردم. اونم داشت با لبخند اشک میریخت.

خاله:ته عزیز دلم. نه. رادوینم از همون اول دلش با تو بود. از همون بچگی. من

اونموقع ها) یه اهی کشید و ادامه داد(فکر میکردم تو عالم بچگی میگه... میدونی

چی میگفت؟) با تعجب سرم به معنی نه تکون دادم(یه لبخند زد گفت... میگفت

مامان رقی! بنظرت اناهیید زنم میشه؟ منم با خنده میگفتم چرا که نشه. از اون موقع

هرشب میومد بهم میگفت مطمئنی اناهیید زنم میشه؟ منم با عشق بهش میگفتم چرا

نشه. خود رادوین وقتی بزرگ شد همیشه فکر میکرد عشق بچگانس. ولی هرچی

گذشت عشقش نصبت به تو بیشتر شد. الان 63 سالشو دیگه اون بچه 18 ساله نیست. درسته من پیشش نبودم. ولی همیشه شاهد کاراش بودم. من میدونم که دیوانه وار میخوادت... و همینطورم تو. میدونم چقدر دوسش داری با خجالت سرم انداختم پایین. یه قهقهه سر داد و با دستش چونم گرفت و سرم بلند کرد.

خاله: خجالت نداره عزیزم که

باز صدای فریاد به علاوه گریه رادوین شنیدم.

با نگرانی به خاله نگاه کردم.

خاله: یا سیب و اینجا. یا بدون سیب اون پایین!

به سیب نگاه کردم. حسابی دل ادم اب مینداخت. ادم کشش پیدا میکرد طرفش. واه بین تو رو خدا. نکنه این نامادری سفید برفی با این سیب خوشگل منو مسموم کنه. خخخخ. عجب داستانی بشه ها.

با لبخند برگشتم طرف خاله گفتم: الهی من فداتشم. خیلی دلم برات تنگ شده

بود. خیلی دوست دارم پیشت بمونم. یهو خاله چهرش ترسیده شد. او خهههه. مگه

مرض داری اناهیید؟... خوب حالا (ولی من جونم اون پایین. نمیتونم همینطوری

ولش کنم برم. نه همیشه. من میرم با اجازه شما پیش اق پسر شما.

خاله با شادی یه لبخند زد و اومد جلو اروم گونم بوس کرد.

خاله: الهی قربون عروس گلم بشم. با خجالت سرم انداختم پایین که خاله قهقهه

زد (الهی من فدای این خجالتت بشم) میخواستم بگم خدا نکنه ولی تازه یادم اومد

دیگه نیس که فدا بشه. یه لبخند بغض دار زدم).

\_مامان رقیه. رادوین دلش خیلی براتون تنگ شده. اخه چرا انقدر زود؟ چرا؟

خاله: عزیزم. کاسه عمرم پر شده بود. دیگه داشت لبریز میشد. ولی به رادوین

بگو. هر وقت دلش برام تنگ شد از خدا بخواد ببینمش. البته بارها رفتم به

خوابش. بعضی هاش یادش رفته. من همیشه پیشتونم.

\_مامانی خیلی دوست دارم  
خاله:منم همینطور عزیزم  
رفتم تند بغلش کردم.چشمام سفت بستم.  
خاله:خداحافظ عزیز مادر

---

اروم چشمام باز کردم.وایی مامان عجب دردی داره سرم.وایی چشمام.وایییی  
بدنم.وایییی...وایستا ببینم.من کجام؟!اینجا کجا؟خاله کوووووو؟  
از جام پریدم که دیدم یکی بغل گوشم جیغ مردونه زد بدو بدو بلند شد تو اتاق  
دویدن.واه.خدا مرگم بده.اینچرا همچین میکنه  
+وایی خدا.وایی مامان.چی شده.بنب ترکید؟وایی خدا جوون مرگ شدم وایی خدا  
غلط کردم.خدا نمازام سر وقت میخونم وایی هنوز انا بهوش نیومده من بیهوش  
شدم وایی خدا!!!  
دیگه نتونستم خودم نگه دارم زدم زیر خنده.حالا نخند کی بخند.دیگه داشتم تخت  
گاز میگرفتم.تخت؟!من تو بیمارستانم؟!  
برگشتم طرفش دیدم داره با غصه نگام میکنه.  
با بغض یهو اومد جلو گفت:یعنی الان تو روحشی؟!الان برخاستی از تو  
بدنش؟یعنی تموم شد؟  
خاک عالم.دیوونه شد؟!این چرا همچین میکنه مرد گنده  
یهو بغزش ترکید شروع کرد به گریه کردن:اخه چرا!!!!!!اخه چرا رفتییی.خو  
اخه چرا جوری رفتی که انگار نرفتیی!!(اناهیدممممم.فدای صورت خوشگل  
بشمممم.اناهیدممممم)شروع کرد به داد زدن گریه کردن.  
وای خدا به داد من یکی برس.خاله جون غلط کردم میشه برگردم؟خخخ قافیه هاش  
تو حلق رادوین.اخه خاله اینم پسر تو بزرگ کردی؟یه تخته که چه عرض  
کنم. 5شیشتا تختش کمه.  
یکدفعه دیدم در محکم باز شد و صدای گریه زاری اومد.برگشتم طرف صدا دیدم



تو همین گیرداد بودم که همه یکصدا با بهت گفتن اناهیید!  
رادوین: وایییی شماهم خل شدیننن... اناهییددددد. و باز هم گریه. بخدا این رادوین  
منگل. اینچطوری رتبه 1 کنکور آورده خیر سرش؟ حتما با تقلب!  
یکدفعه کاوه رادوین هل داد سمت تخته و بلند گفت: برو گمشو نکبت  
رادوین با اه ناله گفت: خدا دستت بشکونه. مرض داری؟ (برگشت که باز گریه  
کنه...) اناهییددددم... تا برگشت چشم تو چشمم شد. یهو ساکت شد... کاوه من  
دارم دیوونه میشم... چرا انقدر چشم اناهیید جلو چشممه.  
یکدفعه همشون پریدن سرم. هنوز رادوین داشت با بهت بهم نگاه میکرد. همه از  
کولم بالا میرفتن و ماچم میکردن دیگه داشتم خفه میشدم که یکی در باز کرد.  
+ خانوم واقا چتونه؟؟ ناسلامتی اینجا بیمارستانه ها. بفرمایید بیرون بفرمایید.  
بچه ها با اخم و تخم رفتن بیرون الا رادوین. هنوز با بهت بهم نگاه میکنه.  
\_ هان چیه؟ ادم ندیدی؟

رادوین:.....

\_ هویی به حمد خدا لال گشدی؟

رادوین اروم زیر لب شروع کرد به صدا زدنم

+ اناهیید

\_ هان؟

+ اناهیید

\_ بلهههه

+ اناهیییید

\_ چیشدهههه

+ اناهییددددد.

\_ جانممممم. اروم بابا الان میان منم بی...

یهو همهجا تیره و تار شد. الهی بترکی رادوین ماماخم له شد.

+واییییی اناهیدمممم.قربونت برمممم.وایی خدا ممنونتم.فدای مهربونیت  
بشم.ممنونم که اناهید بهم برگردوندی.ممنونتم خدایا شکرت  
دیگه داشتم تو بغلش خفه میشدم  
\_رادوین گمشو اونور خفه شدم.اه  
رادوین با عجله رفت عقب پشت سر هم میگفت ببخشید.  
\_هوف.داشتم خفه میشدما.تو چرا انقدر سنگینی؟هرکولی برای خودت.فکر کنم  
80 کیلو باشی.

با خنده رادوین گفت:برو بالا

؟! با تعجب گفتم: 85

باز خندید:برو بالا تر

دیگه داشتم شاخ در میاوردم.

!90\_

رادوین دیگه داشت زمین گاز میگرفت.

+95 کیلو ام.

\_خاک تو سر صدام.نزدیک من بشی میزنم شتکت میکنما!!!.نیایا

رادوین با خباتتی که تو چشماش موج موج میشد اروم بلندشد اومد نزدیک.من هی

حالت دراز میشدم اون بهم نزدیک تر میشد

\_رادوین جیغ میزنما.برو اونور غول بیابونی.من هنوز جوونم.برو اونور بیافتی

روم دار فانی رو وداع میکنما!!!.بروووو عقبببب

رادوین لبخندش تبدیل دهنی به گشادی پاچه ها شلوار کردی شده بود.

دیگه جا نداشتم برم عقب.همینطور سرم به عقب میفشردم اون جلو تر میومد.دیگه

فاصلمون به دوبند انگشتم نمیرسید.نفسای گرمش به صورتم میخورد گر گرفته

بودم.هی صورتم به طرفین تگون میدادم تا راه نجات پیدا کنم.برگشتم سمتش تا

چیزی بگم که دیدم نگاهش به لبام.مردمک چشماش داشت میلرزید.یهو دیدم داره



نزدیک تر میشه. چشمم بستم تا هرچی جیغ بلدم بزنم تا نفس گرفتم که جیغ بزنم. یک دفعه چیز نرم و گرمی نشست رو لبام. داغ شدم. سریع چشمم باز کردم دیدم دو دستش و اطراف سرم حائل کرده و ارنجاش ررو تخت. سرش و کج کرده و با چشمای بسته لبای داغش و روی لبای سرد من گذاشته. هنوز تو شک کارش بودم. بعد از لحظاتی که برای من اندازه یه قرن بود چشمم باز کرد و نگاهش به نگاه من گره خورد. ولی هنوز بلند نشده بود. چشمم انگار اروم شده بود. انگار اون شب پر از خف و ترس. تبدیل به شبی اروم و دلنشین شده. چشمم لبش. نگاهش. تمام اعضای بدنش داشتن از صمیم قلب میخندیدن. این کاملاً حس میکرد.

چشمم بست و یه نفس عمیق کشید و سرش بلند کرد.

اصلاً لال شده بودم. نمیتونستم حتی یه تکون کوچولو بخورم. چه برسه به اینکه اعتراض کنم!

حتی وقتی بلند شد چشمم بسته بود. بعد از چند ثانیه با لبخند چشمم باز کرد. تا نگاهش به من افتاد ناخواسته ملافه رو سریع کشیدم رو صورتم. با این کار صدای قهقهه رادوین رفت هوا. یکه خوردم و تو جام یه تکون جزئی خوردم. همچنان داشت میخندید. دیدم داره زیادی میخنده. سریع پتو از صورتم کشیدم و با اخمی که معلوم بود ساختگی رو بهش تشر زدم.

مرض! چته عین کروکدیل میخندی؟ جک یادت اومده؟ خودت جمع کن مرد گنده. 100 کیلو وزن داره ولی هنوز عین بچه 6ساله عر عر میزنه

با این حرفام شدت خندش بیشتر شد و این دفعه من واقعا اخم کردم.

رادوین: بخدا خیلی باحالی اناهدید. چقدر با مزه خجالت میکشی

بعد باز زد زیر خنده. منم که اصلاً تو باغ نبودم. عین منگلا داشتم بهش نگاه

میکردم. انگار فهمید متوجه نشدم به یه لبخند دستی به لبش کشید یه نگاهیم به لب

من کرد. تازه فهمیدم چی میگه. بازم عین جت رفتم زیر پتو که دیگه رادوینی نموند

از بس خندید معدش در حال ترکیدن بود.

همون زیر پتو با صدا گرفته ای گفتم: خیلی بیشوری رادوین. بدو گمشو که دو دقیقه دیگه اگه باشی زنده بودنت تضمین نمیکنم. پسره ی چلغوز.

بعد از اون ماجرا احساسم نسبت به رادوین بیشتر شد. احساس میکنم واقعا نفسم به نفسش بستس. خلاصه اون روز دکتر اومد معاینم کرد و گفت فردا مرخصم. دلیل این اتفاق فشار عصبی بود. چون تو آزمایش هام هیچی غیر عادی نبود. اها راستی. 4 روز من خواب بودم. خخخ. منظورم بیهوش بودم. قرار شد پسرفدا راه بیافتیم به سمت تهران.

حال هوام حسابی عوض شده بود. چون فهمیدم رادوینم نسبت بهم حس داره. دوام داره. ولی خوب. هر دو مغروریم. هیچی در این مورد با هم حرف نزدیم. خلاصه اونروز محدثه و عاطی و نرگس عر عر کردن. پری و نازی و سمیرا این سه تا خراروم میکردن بعد خودشون شروع میکردن. اصلا یه وضعی شده بود. (خخخخ. راستی دیدین گولتون زدم. فکر کردین زندگی منم مثل این رمانا؛ یا اخر تومر میگیرم وو عمل میکنم خوب میشم. یا زیر عمل دار فانی وداع میکنم؟؟؟ کور خوندین. هه هه هه)

---

الان تو اتاقم نشستم دارم لباسایی که پهن نشدن و جمع میکنم. والا همه میرن سفر ماهم میریم سفر. خدایی از همشون شرمنده بودم که سفرشون خراب کردم. تو فکر بی ظرفیت بودن خودم بودم که در صدا داد. همه پایین بودن و داشتن میگفتن و میخندیدن. به خاطر همین کسی اتاق نبود.

\_بفرمایید.

رادوین سرش کرد تو اتاق و دید تنهام با لبخند گشاد اومد تو.

+عه داری جمع میکنی وسایلاتو؟

\_نه دارم پهن میکنم تا اخر 13 بدر همینجا تو ویلات اتراق کنم. خوب دارم جمع میکنم دیگه! اینم اخه سوال؟

## اختصاصی کافه تک رمان

+خوب حالا.من یچی گفتم.بیا بخور

\_اخره خوردنی نیستی

+با قیافه مظلومی گفت:اخره دلت میاد؟پسر به این خوشتیپی.پسر به این خوشقیافه

ای.پسر به این باهوشی.پسر به ای...

\_ایششششش.ولت کنم تا صبح یه ریز حرف میزنیا.بشین بچه.دهه

+بازم قیافش مظلوم تر از قبل کرد گفت:انا جونم.میشه باهات حرف بزنم

\_اره عسیسم.بفرما زرت بزن.

+زپرشک.محبتت از پهنا کف معدم.

\_اورین که فهمیده ای

+بله همه میگن.

\_د بگو دیگه جون به لبم کردی!

تا این گفتم بی حیا به لبم نگاه کرد.ادم انقدر منحرف بدبخت؟؟؟

+هوم؟اها...چیزه.میخوام...میخوام

\_من دلم پری میخواد من دلم پری میخواد پری من نمیخواد.

+اها اها.همین میخواستم بگم.

با دهن باز بهش نگاه کردم

\_عاشق پری شدی؟؟؟هان هان؟پری تو رو نمیخواد؟؟؟

+چی؟اها...خنخخ...نه.پری کدوم خری.من منظورم تویی

\_چه؟من پری میخوام پری من نمیخواد؟

+وایی انا چرا گیج میزنی؟

\_صورتتم تو هم کردم.با مظلومیت لبام و ورچیدم گفتم.من گیجم؟من کجام گیج

اخره.

واه.چرا جواب نمیده؟سرم بلند کردم بهش نگاه کردم که دیدم زول زده به لبم.یا

اکثر امامزاده ها به جز بیژن.اینچرا همچین میکنه؟

یهو دیدم اروم داره میاد سمتم. منم حول کردم از جام بلند شدم. هی دور اطراف نگام میکردم عین منگلا دنبال راه فرار بودم برگشتم دیدم اصلا رادوین تو حال خودش نیس. همین طور که نزدیکم میشد به تمامی اعضا صورتم نگاه میکرد. شروع کرد همون طور که اروم میومد سمتم حرف زدن.

رادوین: وقتی اولین بار دیدمت. محو اون چال گونه هات شدم. ولی چشات تک بود. تا به حال همچین چشمی ندیده بودم. وقتی خشمگین و ناراحت یا اذیت میشدی رنگ توسی چشمتا به مشکی میزد و درشت میشد. وقتی خوشحال و هیجان زده میشدی صورتت گل مینداخت و برق نگاهت عجیب کشنده میشد داشت فاصله ها کم میشد. من دیگه رسیده بودم به دیوار.

وقتی فهمیدم رفتین واقعا نابود شدم. یک هفته مریض شده بودم. نه بیرون میرفتم. نه با کسی بازی میکردم. کم میشد دیگه بخندم. مامانم... مکثی کرد و گفت... مامانم ناراحت شده بود. دخترش رفته بود. پسرش غمباد گرفته بود گوشه خونه. هر روز یاد بازی و شیطنتات میافتادم و غصه دوریت میخوردم. تو مدرسه دیگه همه میشناختن. اونم به اسم عشق اقا رادوین. سال ها گذشت و گذشت من هرچی بزرگ تر شدم یادت از ذهنم نرفت. بلکه بیشتر بهت فکر میکردم. دیگه چسبیده بودم به دیوار. نفسام از هیجان تند شده بود. بعد از دو قدم اونم بهم رسید. دستشو اروم آورد بالا و گذاشت سمت چپ صورتم. نفساش به گردنم میخورد و مور مورم میشد.

رادوین: آخرین روزی که قرار بود پیام دانشگاه خوابتو دیدم. ولی نه کامل چهرت. خواب دیدم ترسیده از خواب بیدار شدی. رفتی کنار پنجره اتاقت شروع کردی به گریه کردن. تو خواب دلم داشت میترکید. نمیتونستم گریه تو ببینم. هر کاری کردم نتونستم به سمتت بیام. انگار دیوار سد راهم بود. که از خواب پریدم. صبح همون روز تو راه کلاس یک دختر خورد بهم. از عجلش زود کیفم داد دستم

و د برو که رفتیم. از اونجا به بعدشم که خودت میدونی. لازم نیس توضیح بدم. ساکت شد. به تک تک اجزای صورتت نگاه میکرد. از پیشونیم گرفته به ابرو هام. بعد مزه بعد چشمام. کمی مکث کرد. یه لبخند مهربون زد بعد بینیم. بعد گونه هام. بعد لبم. رو لبم مکث طولانی کرد. ولی نگاهش گرفت و باز گشت به چشمام. رادوین: انا هید. انا هیدم. من دوست دارم. از خیلی وقت. از وقت دیدارمون. از وقتی که شناختمت. حتی تو همون دوران کودکی. میخواستمت. بعد دوست داشتم. الان عاشقتم و زندگی بهت بستگی داره... بعد از مکثی گفت... من به بابام از علاقم گفتم. گفتم و اون بعد از فکر کردن قبول کرد. گفت مزه دهن تورو بچشم. من... بعد با غم نگاهم کرد... من فقط از مامان اجازه نگرفتم. الانم اومدم مزه دهنتم بدون. بعد چشماش بست زیر لب گفت... البته با اجازه تو مامان جونم. یه لبخند اومد رو لبام.

\_ اجازه داده

رادوین چشم باز کرد با گیجی گفت: چی؟ کی؟ کی اجازه داده؟

\_ خاله. خاله رقیه اجازه داده.

چشماش درشت شد.

رادوین: یعنی چی؟ تو از کجا میدونی؟

قضیه خواب برایش گفتم. تمامش. اخراش هم اشک خودم هم اشک رادوین در اومد.

رادوین بعد از تموم شدن حرفم ساکت شد. سکوتمون دو دقیقه طول کشید (مرسی

زمان... خخخخ) بعد تو چشمام نگاه کرد گفت.

+ پس مامانم. ازت خواستگاری کرد (با سر گفتم اره (خوب؟

\_ خوب چی؟

+ خوب جواب.

\_ عجب عجله ای داریا.

+ انا اذیت نکن.

.....

+اناهید جون به لبم کردی. بگو دیگه!

سرم انداختم پایین. بعد از کمی فکر سرم اوردم بالا. به خنده رادوین کش زدم و

سرم با لوس بازی کج کردم گفتم: بله

رادوین هیچ عکس عملی نشون نداد. ترسیدم سگته زده باشه. تند تند دستم جلوش

تکون دادم

\_خاک عالم. رادوینی چیشدی؟ سگته کردی؟ شوهر نکرده بیوه شدم؟ خاک تو سرم

شد.

یکدفعه دیدم با دوتا دستاش با حرص سرم و قاب کرد و با تمام قدر لبام و در

حصار لب های شیرینش قرار داد. با ولع لب هام میبوسید. اول شکه شدم. ولی بعد

از مدتی دلم همچین اروم شد که تا به حال اروم نبود. منم بی اراده دستم اروم بردم

پشت موهایش و اروم شروع کردم به همراهیش. وقتی دید من هم همراهیش میکنم

حرصی تر شد و سرعتش برد بالا. دیگه نفس کم آورده بودم. فهمید سرش کمی ازم

جدا کرد. هر دو نفس میزدیم. من هنوز چشمم بسته بود. پیشونیش اروم چسبوند به

پیشونیم. یکی از دستاش لای موهام برد. یه نفس عمیق کشید. منم چشمم باز

کردم. چشم تو چشم شدیم. نگاهمون بهمم گره خورد. همینطور که نفس میزدیم

رادوین زیر لب گفت: انا. زندگی دوست دارم

منم با لبخند گفتم: ما بیشتر اقا.

یه قهقهه سر داد و یهو زیر پام گرفت کشید تو بغلش. یه جیغ خفه کشیدم. همینکه

بغلم کرد باز لبهام اسیر لبهایش شد و با ولع بوسید. همینطور اروم من برد سمت

تخت گذاشت رو تخت. دستاش حائل بدنم کرد و به کارش ادامه داد.

که یهو... گرومپ... جیغ

با ترس ولش کردم و به صدا نگاه کردم. دیدم سه کله پوک (نرگس و عاطفه و

محدثه) با مخ پریدن تو اتاق و صحنه دلخراشی از ما دیدن و الان دستاشونم رو

صورت همدیگس.

یعنی خاعک.خاعکا|||

\*\*\*\*\*

8سال بعد

رو مبل سه نفر نشسته بودم داشتم به قاب عکسامون نگاه میکردم.  
قاب عکس عروسیم.

اره. 8سال گذشت.تو. این 8سال هزاران چیز فرق کرد.بزار براتون بگم  
بعد از اتفاق تو اون اتاق.من دنبال اون سه کله پوک کردم که چرا همینجوری در  
باز میکنید.عاطی هم هی میگفت این به اون موقعی که تو خواب بلا سرم آوردی  
در.اونشب بهترین شب هممون بود.با کارها و کل کل های کاوه باهمه  
میخندیدیم.به شامی که مردا شب پختن اخرسر به دلیل سوختن غذا مجبور شدیم  
باز از بیرون غذا بخوریم.

فردا صبح همون روز برگشتیم تهران.اولین روز عید.روز سالتحویل همه خونه ما  
بودن.هم خانواده ما.هم خانواده رادوین اینا.به علاوه کاوه اضافه.  
قبل از عید من با محدثه حرف زدم و از علاقه نصبت به کاوه با خبر شدم)البته  
من که میدونستم(و همینطور علاقه کاوه به محدثه.روز عید آقای رادمهر.بابا  
رادوین و بلاخر عمو کاوه.من و برای رادوین و محدثه برای کاوه خاستگاری  
کرد.خانواده ما کپ کرده بودن.من و محدثه که هیچی.اون پروو ها.به جای اینکه  
هی خجالت بکش با دستمال عرقشون پاک کنن.با نیش باز به من و محدثه نگاه  
میکردن.من و محدثه هم وقتیم رفتیم تو اتاق حسابی از خجالتشون)با بحث شیرین  
کتک کاری(در اومدیم.

بعد از 2ماه.در باغ بزرگی بیرون از تهران.عروسی ما چهارنفر در یک جا  
گرفته شد.خیلی خوشگذشت.شب خدافظی من و محدثه عین خر تو بغل  
خانوادمون عر زدیم.بعد از اون تو بغل هم بغ بغو کردیم و برای هم منحرف

بازی در آوردیم.) ما همچین خاله و خواهر زاده ایم. چشم حسود از ریشه کور (کاوه و رادوین هر دو در یک برج فوقالعاده شیک در یک طبقه دو واحدی خونه خریدن. خونه هر کدوممون 300 متر بود لامصب. اولاش من گممیشدم. با نقشه و ردیاب از خونه تکون میخوردم. حالا میدونید جالبیش کجاست؟ دقیقا هم من هم محدثه در یک زمان بعد از یکسال زندگی زناشویی باردار شدیم! فقط من یه دوهفته زود تر. که اون بیشرف هی میگفت تو حولی. به خاطر یه دوهفته!! وقتی رفتیم سونوگرافی از دم سونو تا خونه محدثه میزد تو سرم که چرا اخه. چرا اخه چی؟ چرا اخه من دوقلو اون یه قولو. اون روز نشستیم با شوهر های ذوق زدمون برای بچه هامون اسم انتخاب کردیم. یک این رادوین و کاوه منگل بازی در آوردن سر این اسم که من و محدثه زمین د رو کردیم دیگه.

تو 7 ماهگی ما دوتا. فهمیدیم اون دوتا اخمخ) اهمق (منظورم کیه؟ خوب معلوم. نرگس و پرهام. بعد از اون همه گیس و گیس کشی. یک دل نه صد دل عاشق هم شدن. و قرار بعد از به دنیا آوردن فسقلی هامون اونا عروسی بگیرن. حالا بگذریم از کتک خوردن نرگس بیچاره بدبخت فلک زده. بوسیله ما راستی اخر سر میدونی چی شد؟ د ن د. نمیدونین. الان من یه دختر و پسر جیگر دارم که کپ همین. مو نمیزن. خوب معلوم. دوقلو هستن دیگه. اسمشونم آرمین و آناهیتاس. 7 سالشون. امسال قرار برن مدرسه مادر به فناشون. البته خودم تیکه پاره دوتا پسر محدثه هستم. میگی چرا دوتا پسر مگه یه قلو نبود! درسته. یقلو بود. ولی این بیمصرفا حسودی کردن که چرا ما دوتا بچه داریم اونا یدونه. پس بی حیا ها بعد از 6 سال باز بچه دار شدن خیر ندیده ها. مانی پسر بزرگه که همسن دوقلو خوشمیل خودمن. یدونه هم کامیار که 5 سالشه تازه. یعنی اون دوتا هم عشق خودمنا!!! یک خاله اناهدی میگن که دوست دارم با سر برم تو دیوار بتونی. اوه راستی. الان اگه نمیگفتم اون دوتا گولاخ من و خفه میکرد.

عاطفه و عرفان 4 ماه قبل عروسی ما عروسی کردن و اونا الان صاحب دوتا



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

دختر به اسم میگل 2ساله و ماندانا 4ساله

و نرگس خانومم بعد از ازدواجشون به سال نکشیده حمله شد! اونم یه جفت دوقلو به اسم پدرام و نیوشا داره.

عیسممممممن عاشق همشونمممم.

+چی؟چی؟؟؟؟یعنی چی مامانی؟عاشق اونایی؟...داداشی نیگا کن.جلو چشم ما میگه عاشق اوناس.این اینهمه عاشق اوناس جایی برای ما نمیمونه.

+اره والا اجی.بیا بریم انگل اجتماع بشیم تا درس عبرتی بشه برای دیگر مادرا.

واه.اخه اینم شد بچه؟من بچه بودم به جای این همه حرفای قلمبه سلمبه فرق پنکک و با پنکه نمیدونستم.اونوقت اینا میخوان درس عبرت بدن.

\_شما فسقلی ها باز داشتین به تفکرات مامانتون گوش میدادین؟بدم بدلیل استراق سمع بندازنتون مدرسه شبانه؟

هردو یه جیغی کشیدن و همزمان گفتن:تههههه.غلط کردیمممم.شکر خوردیمممم.بابایییییی.کجایی که بچه هاتو بردن مدرسه شبانهههههه هم خندم گرفته بود هم داشتم تعجب میکردم!

زیر لب یه بسم الل..گفتم و ادامه دادم:یا خدا.این دوتا وروجک به کی رفتن؟الان من میان قورت میدنا

+به مامان وروجک تر از خودشون رفتن

اروم برگشتم دیدم رادوین با یه لبخند اناهیید کش لم داده به دیوار و داره با لبخند به ما سه تا نگاه میکنه.

لبم ورچیدم گفتم:این چجاشون مثل منه؟من اینجولی نبودم.این اوجوبن.من و اخر سر میخولنا.بدادم برس.

+انا صدبار گفتم اونجوری ل...بعد برگشت سمت بچه ها که داشتن به حرف

زدنامون نگاه میکردن نگاه کرد و با تحکم پدرانش که وقتی اینجوری حرف میزد من لجبازم سریع به حرفش گوش میدادم....سریع میرین تو اتاقتون لباسایی که

مامانتون براتون جمع کرده میپوشین تا من نگفتم نمایید بیرون. متوجه شدین.  
هر دو همزمان گفتن: بله بابا. فعلا بابا. فعلا مامان... بعد مثل رباط رفتن سمت  
اتاقشون. منم همون موقع که داشتن حرف میزدن داشتیم جیم میزدیم که یهو بچه ها  
برگشتن طرف رادوین.  
+ اجازه هست بابا؟  
رادوین به خاطر هماهنگ بودنشون خندش گرفته بود ولی با یه اخمی خنده رو  
کنترل میکردن.  
رادوین: بله. بفرمایید فسقلیا.  
+ شرمنده. ولی مامان به اتاق گریخت.  
تا این گفتن من سر جام سیخ شدم. یواش برگشتم سمت بچه ها که دیدم دارن ریز  
میخندن. با چشمام براشون خط نشون کشیدم. اونا هم جیم زدن و در رفتن. برگشتم  
دیدم رادوین پشتمه. یه هینی کشیدم رفتم عقب  
\_ بسم الله. عین جن پشت سر ادم پیدا میشیا... دیدم با همون لبخند شیطانیه داره نگاهم  
میکنه.  
\_ اوهوم اوهوم. رادوینم. عزیزم. الا دیر میشه همه میرسن خونه محدثه اینا. اونوقت  
اون بز مچه باز جیغ جیغ میکنه که چرا دیر رفتیما...  
با این حرفم رادوین اروم اروم با همون لبخند اومد جلو. منم همینطور میرفتم  
عقب.  
\_ رادوین تو رو خدا اذیت نکن. باید حاضر شم  
رادوین: نه. نه. همیشه.  
\_ عهههههه! چرا! >?  
رادوین: صدبار گفتم لباتو اونطوری نکن. اونطوری حرف نزن. تو لجبازی  
میکنی. به من چه. هرکی خربزه میخوره باید پای لرزشم بشینه.  
با قیافه مظلوم گفتم: رادوینمم. نکن دیگههه

رادوین با قهقهه گفت: کار بدتر کردی. الان میام یه لقمه چیت میکنم آماده باشش در رفتم باز گرفت من و خوابوند رو تخت. شروع کرد یواش قلقلک دادن من خندیدم و خندیدم یهو لبشو گذاشت رو لبم. بعد از این 9 سال هنوز عادت نکردم و همش شکه میشم. هر دفعه هم یه حس شیرین جدا گونه ای داره. اروم با لبای هم بازی میکردیم که یه لحظه درد بدی زیر دل حس کردم که یه اه ارومی کشیدم. رادوین با حول ترس ازم جدا شد تو چشمام که از درد ریز شده بود نگاه کرد با هول گفت: انا. انا. انا. انا. چیزی شدی؟ درد داری؟ خدا من بکشه که باز توجه به وضعت نکردم. بلندشو بلندشو بریم دکتر. تا اومد بلندشه دستش سریع گرفتم.

—رادوینم؟

رادوین: جانم زندگی؟

—لگد زد

رادوین با گیجی گفت کی لگد زد؟؟

یکدفعه زدم زیر خنده.

—رادوینم؟

رادوین: جانم عمرم

با یه لبخند گفتم: نفس مامان نور چشم باباش، رادینم لگد زد.

تازه رادوین اکیوش گرفت

رادوین: اهاااا... خخخ... الهی من فدای زندگی خودم رادین بابا بشم که نیومده داره

اتیش میسوزونه.

با اخم تسنعی روم گرفتم از رادوین گفتم: باشه دیگه. حالا این اقا پسره نیومده شد

زندگیت دیگه؟ باشه. اصلا بردارش برو خودت تو شیکم خودت بزرگش کن.

رادوین خنده خوشگلی کرد و من و گرفت تو بغلش: فدای خانوم حسو دمم بشم. تو

دلیل بودن و زندگی منی. تو نباشی فکر کن یه درصدم رادوینت باشه.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان سرنوشت رویایی من

با لبخند رومو کردم سمتش گفتم: دوست داره اقاییم  
 رادوینم با لبخند رو به من گفت: ما بیشتر زندگیم.  
 تا اومدیم جلو تا به هم نزدیک بشیم یهو خشکمون زد.  
 +پس ما کی توایم بابایی. داداشی زندگیت. مامانیم دلیل زندگيته. پس ما چیم؟  
 واییییی نههههههههههههههههه. اینا باز فالگوش وایستادنن.  
 همزمان من و رادوین با ناله گفتیم: شما دوتا فرشته عذاب ماییددد  
 بعد برگشتیم بهم نگاه کردیم. یکدفعه هر 4 نفرمون زدیم زیر خنده.  
 زندگی ادامه داره  
 این ماییم که مسیر زندگی انتخاب می کنیم.  
 این ماییم که باید همقدم خوبی برای مسیر زندگیمون انتخاب کنیم.  
 منم مسیرم، با بهترین مرد دنیا ادامه دادم  
 اره این منم. آناهید مشرقی.

و این شد سرنوشت رویایی من

پایان

شروع رمان: 13 تیر سال 95

پایان رمان: 9 شهریور سال 95

دوستان عزیز، سلام، امیدوارم از این داستان خوشتون آماده باشه. من تلاش فوق  
 العاده ای کردم تا به نحو احسن این کار تحویل بدم، شاید خیلی از جاها نقصی  
 داشته باشه. ولی خوب. منم یه نویسنده تازه وارد. اونم یه نویسنده 18 ساله، مطمئن  
 باشید. در رمان های دیگه سعی بر این میکنم هیچ نقصی در رمانی که شما  
 بزرگواران میخونید نداشته باشه. راستی. منتظر رمان بعدی من باشی. هم اکنون  
 در حال تایپ. ممنونم دوستانن. خوش باشییییین

RAJABI\_F77

telegram.me/caffetakroman